

درخت آرزوها



سرشناسه: اپلیگیت، کترین
عنوان و نام پدیدآور: درخت آرزوها/ مترجم: شقایق علی‌پور
مشخصات نشر: تهران: تیرگان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۲۴-۳۸۲-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: wishtree
موضوع: داستان های کودکان (انگلیسی) - - قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: سانتوسو، چارلز، تصویرگر
رده بندی کنگره: PZV
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ ج
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۸۵۲۰۴



انتشارات تیرگان

تهران، صندوق پستی: ۱۱۴-۱۷۱۸۵، تلفن: ۸۸۸۱۳۰۵۹ و ۰۹۱۲۶۱۱۱۵۱۲

Email: tati_pub@yahoo.com/ www.tirganpub.com

درخت آرزوها

مترجم: شقایق علی‌پور

تصویرگر: چارلز سانتوسو

لیتوگرافی صدف • چاپ‌خانه تربیت معلم • صحافی تربیت معلم

نوبت چاپ نخست: ۱۳۹۹ • شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

شماره نشر ۵۹۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۲۴-۳۸۲-۸

قیمت ۲۲۰۰۰ تومان

درخت آرزوها

نویسنده: کترین اپلیگیت
مترجم: شقایق علی پور
تصویر ساز: چارلز سانتوسو



برای میهمانان
و
میزبانان

با درخت‌ها حرف زدن کار سختی‌ست. زیاد اهل گپ زدن نیستیم؛ اما این به این معنا نیست که نمی‌توانیم کارهای حیرت‌انگیز انجام دهیم، کارهایی که احتمالاً هیچ‌وقت انجام نخواهید داد. مثل خواباندن جوجه جغد کرکی به عنوان قلعهٔ درختی محکم و منعطف و عمل فتوسنتز.

ولی حرف زدن با آدم‌ها؟ نه خیلی. عمراً اگر بتوانی لطیفهٔ خوبی از یک درخت بشنوی. ما با یک سری از دوستانمان که می‌دانیم می‌توانیم به آن‌ها اعتماد کنیم حرف می‌زنیم. با سنجاب‌های بی‌باک، با کرم‌های پرتلاش، با پروانه‌های درخشان و شب‌پره‌های خجالتی حرف می‌زنیم. پرنده‌ها؟ خیلی خواستنی‌اند. قورباغه‌ها؟ بد اخلاق‌اند اما قلب مهربانی دارند. مارها؟ در خبرچینی خیلی ناشی‌اند. درخت‌ها؟ هیچ وقت با درختی آشنا نشده‌ام که از او خوشم نیاید. خوب. یک درخت چنار هم آن گوشه است. همانی که همیشه بگو بخند دارد. حالا واقعاً با آدم‌ها حرف می‌زنیم؟ منظور از حرف زدن، حرف زدن از نوع انسانی‌اش است؟ سؤال خوبی‌ست.

درخت‌ها ارتباط پیچیده‌ای با آدم‌ها دارند. یک لحظه در آغوشمان می‌گیرید. لحظهٔ دیگر به میز و چوب بستنی تبدیل‌مان می‌کنید. شاید

می‌پرسید چرا در کلاس علوم، در درس «مادر طبیعت دوست ماست» به حرف زدن درخت‌ها اشاره نشده است. تقصیر را گردن آموزگاران‌تان نیندازید. احتمالاً آن‌ها نمی‌دانند درخت‌ها می‌توانند حرف بزنند. بیشتر آدم‌ها نمی‌دانند.

با این حال، اگر در یک روز دلپذیر، کنار درختی با ظاهر دوستانه ایستادی، گوش بسیاری بد نیست.

درخت‌ها نمی‌توانند لطیفه تعریف کنند.

اما قطعاً می‌توانیم داستان بگوییم.

و اگر تنها چیزی که می‌شنوی، زمزمه برگ‌هاست، نگران نشو. بیشتر درخت‌ها ذاتاً درونگرایند.

راستی، نامم قرمز است.

شاید قبلاً همدیگر را دیده باشیم. درخت بلوط کنار مدرسه ابتدایی که خیلی هم بزرگ نیست. یک سایه بان دلنشین در تابستان و یک تابلوی رنگارنگ زیبا در پاییز.

افتخار می‌کنم که بگویم من درخت بلوط قرمز شمالی هستم. به کورکس روبرا^۱ هم معروفیم. بلوط‌های قرمز یکی از معمول‌ترین درختانی هستند که می‌توان در آمریکای شمالی دید. در همین محله، هزاران درخت بلوط قرمز، ریشه‌هایشان را همانند بافنده‌های هدفمند در خاک می‌بافند.

من یک تنه قرمز- خاکستری دنداندار با برگ‌های چرمی تیز و ریشه‌های سرکش کنجکاو دارم. اگر تعریف از خود نباشد، خوش‌رنگ‌ترین درخت پاییزی خیابان هستم. قرمز واژه درخور من نیست. مهرماه بیا و بین چه آتشین رنگ‌ام. معجزه است که هر پاییز، آتش‌نشان‌ها برای خاموش کردن من راهی نمی‌شوند.

شاید یکه بخوری اگر بفهمی نام تمام بلوط‌های قرمز، قرمز است. هم چنین نام همه آفرای قندی، قند، نام تمام سروهای کوهی، کوه و نام درخت‌های بوجم، بوجم است.

در دنیای درخت‌ها اینگونه است. به نام و نشان نیاز نداریم تا خودمان

^۱.Quercus rubra

را از بقیه تشخیص دهیم.

کلاسی را تصور کنید که نام تمام بچه‌هایش، ملوین^۱ است. آموزگار
بیچاره را تصور کنید که هر روز صبح تلاش می‌کند حضور و غیاب کند.
خیلی خوب است که درخت‌ها به مدرسه نمی‌روند.
البته یک سری استثنائات نیز در قانون نامگذاری وجود دارد. در
لس آنجلس درخت نخلی است که اصرار دارد «کارما»^۲ صدایش کنیم، اما
شما که می‌دانید کالیفرنایی‌ها چگونه می‌توانند باشند.



۱. Melvin

۲. karma

دوستانم مرا قرمز صدا می‌کنند. تو هم می‌توانی اینگونه صدایم کنی. ولی مردم محله برای مدت مدیدی به من «درخت آرزوها» می‌گفتند. دلیلش برمی‌گردد به زمانی که دانه‌ای کوچک پر از آرزوهای بزرگ بودم. این موضوع، داستان درازی دارد.

هر ساله، در اول اردیبهشت ماه، مردم از تمام شهر جمع می‌شوند تا مرا با ورقه‌های کاغذ، نوار، تکه‌های پارچه، نخ یا جوراب ورزشی بیارایند. هر کدام نشان‌دهنده رؤیا، میل یا یک آرزوست.

چه آویزان شده باشند، چه پرت شده باشند و چه همانند روبان، گره زده شده باشند؛ همه‌شان آرزویی برای زندگی بهتراند.

درختان آرزو تاریخ دراز و پرافتخاری دارند که به قرن‌ها قبل برمی‌گردد. بیشترشان که زالزالک یا زبان گنجشک معمولی‌اند در ایرلند زندگی می‌کنند. ولی می‌توانید در همه جای جهان درخت‌های آرزو را بیابید.

بیشتر اوقات وقتی مردم مرا می‌بینند با من مهربانند. به نظر می‌رسد می‌دانند گره سفتشان جلوی رشد مرا می‌گیرد. با برگ‌های تازه‌ام با لطافت رفتار می‌کنند و مراقب ریشه‌های از خاک بیرون زده‌ام هستند.

بعد از اینکه مردم، آرزوهایشان را روی یک تکه کاغذ می‌نویسند، روی یکی از شاخه‌هایم گره‌اش می‌زنند. آن‌ها معمولاً آرزویشان را بلند زمزمه می‌کنند.

رسم است یکم اردیبهشت آرزو کنند، ولی خیلی از آدم‌ها در طول
سال نیز سری به من می‌زنند.
آه خدا، چه آرزوهایی که نشنیده‌ام:
ای کاش یک اسکیت‌بورد پرنده داشتم.
دلم جهان بدون جنگ می‌خواهد.
یک هفته بدون آبر را آرزو می‌کنم.
بزرگ‌ترین آب نبات جهان را می‌خواهم.
ای کاش امتحان جغرافی‌ام را بیست شوم.
ای کاش معلم صبح‌ها بد اخلاق نباشد.
کاش موشم می‌توانست حرف بزند.
کاش پدرم حالش بهتر می‌شد.
کاش اینقدر گرسنه نباشم.
کاش اینقدر تنها نبودم.
کاش می‌دانستم چه آرزویی کنم.
یک عالمه آرزو. بزرگ و پیش پا افتاده، خودخواهانه و بامزه.
خوشحالم که همه این آرزوها به شاخه‌های کهنه خسته‌ام بخشیده شده‌اند،
با اینکه در آخرین روز اردیبهشت ماه انگار یک سطل زباله بزرگ رویم
خالی کرده‌اند.



همان‌طور که احتمالاً متوجه شده‌اید، من پُر حرف‌تر از درخت‌های دیگر هستم. در پُر حرفی تازه کارم. دارم بهتر می‌شوم. از این‌ها بگذریم، من همیشه می‌دانستم که چگونه رازی را نگه دارم. وقتی یک درخت آرزو هستی باید رازدار باشی.

آدم‌ها به درخت‌ها چیزهای زیادی می‌گویند. می‌دانند که ما گوش می‌دهیم. اینگونه نیست که حق انتخاب داشته باشیم. جدا از این، هرچه بیشتر گوش دهی بیشتر یاد می‌گیری.



بانگو^۱ می‌گوید من آدم فضولی هستم و فکر کنم حق با اوست. او بهترین دوستم است. او کلاغی‌ست که از وقتی از تخم خالدارش بیرون

^۱.Bongo

آمد، می شناختمش.

گاهی به توافق نمی رسیم ولی این راه و رسم همهٔ انواع دوستی هاست. در طی زندگی ام، دوستی های شگفت انگیزی را دیده ام: دوستی اسب پونی و وزغ، شاهین دم قرمز و موش پا سفید، بوتهٔ یاس بنفش و پروانهٔ شهریار. همهٔ شان گاهی با هم به توافق نمی رسیدند.

فکر کنم بانگو بیش از حد به عنوان یک پرندۀ کوچک بدبین است. بانگو فکر می کند که من به عنوان یک درخت پیر زیادی خوشبینم. درست است. من خوشبینم. ترجیح می دهم که در زندگی نگاه گسترده ای داشته باشم. در این مدت طولانی که زندگی کرده ام، هم خوبی دیده ام هم بدی. ولی خوبی هایش بیشتر از بدی ها بود.

خوب، من و بانگو به توافق رسیده ایم که به توافق نرسیم و این اشکالی ندارد. به هر حال ما خیلی فرق داریم.

مثلاً بانگو فکر می کند شیوۀ نامگذاریمان مسخره است. طبق رسم کلاغ ها، بانگو اسم خودش را به خاطر پرواز اولش انتخاب کرد. ولی این تنها نام او نخواهد بود. کلاغ ها هر وقت دلشان بخواهد می توانند نامشان را عوض کنند. دختر خالۀ بانگو، گیزمو^۱، هفده نام داشت.

گاهی کلاغ ها نام انسان ها را بر خود می گذارند؛ بیشتر از روزهای آفتابی، کلاغ هایی به نام جو^۲ دیده ام. هرچیزی که دوست داشته باشند، روی خود می گذارند: پاپ تاپ، عناب، موش مرده. گاهی نامشان را با توجه به شیوۀ پرواز و مانورهای هوایشان انتخاب می کنند: ماریچ، غلت کامل؛ یا

۱. Gizmo

۲. Joe

از روی رنگ‌ها: بادنجانی، سیاه سوسکی.

خیلی از کلاغ‌ها صداهایی را که دوست دارند در بیاورند، به عنوان اسم انتخاب می‌کنند. کلاغ‌ها تقلیدکننده‌های خوبی‌اند. کلاغ‌هایی را با نام زنگوله بادی، هجده چرخ و راننده تاکسی بد اخلاق دیده‌ام. البته چند تایی را به خاطر رعایت ادب نام نبرده‌ام.

در انتهای خیابان، گروه راک پُرسروصدایی‌ست که اعضایشان چهار بچه مدرسه‌ای هستند. آن‌ها در یک گاراژ تمرین می‌کنند. ابزار موسیقی آن‌ها شامل اکوردئون، گیتار بیس، شیپور بزرگ و طبل بانگوست. این گروه هنوز بیرون گاراژشان، اجرا نکرده‌اند ولی بانگو دوست دارد که روی سقفشان بنشیند و با آهنگشان برقصد.



نامگذاری، تنها تفاوت ما با کلاغ‌ها نیست.
یکسری از درخت‌ها نر هستند، یکسری هم ماده و یکسری مثل من،
هر دو. گیج‌کننده است، ولی از طبیعت بعید نیست.
زن صدایم کن. مرد صدایم کن. هر چیزی.
طی این سال‌ها فهمیده‌ام که گیاه‌شناسان - افراد خوشبختی که کلّ روز
به مطالعه زندگی گیاهان مشغول‌اند - به بعضی از درخت‌ها، مثل درخت
راج و بید می‌گویند دو پایه، به این معنی که این درختان، نر و ماده‌شان
جدا از یکدیگر اند.
بیشتر درختان، مثل خودم، یک پایه‌اند. در اینگونه از درختان می‌توانی
هم گل‌های نر و هم ماده را ببینی. هم چنین باید بپذیرید که گاهی
درخت‌ها، زندگی شگفت‌انگیزتری نسبت به شما آدم‌ها دارند، حرفم را
باور کنید.

چیزی که درخت‌ها و کلاغ‌ها در آن مشترک‌اند - در حقیقت، چیزی که تمام جهان طبیعت در آن اشتراک دارد - این قانون است: «نباید با آدم‌ها حرف بزنیم.» رعایت این قانون، تأمین کننده امنیت خودمان است. بیشتر اوقات از خود می‌پرسم آیا سکوت بی‌پایان ایده خوبی است؟ دلم می‌خواهد حرف بزنم، دخالت کنم، به مردم کمک کنم؛ اما سکوت کرده‌ام. جهان همیشه این روش را پیش گرفته است.

از دهنم تا حالا چیزی پریده است؟ بله، اشتباهاتی کرده‌ام. پارسال درمورد قورباغه‌ای به نام مگس شنیدم که در صندوق پست می‌خواید. (تمام قورباغه‌ها نام حشراتی را که از خوردنشان لذت می‌برند، روی خود می‌گذارند.) وقتی پستی، صندوق پست را باز کرد، مگس با قورقور بلندی بیرون جهید و پستی غش کرد. پستی در حالی به هوش آمد که مگس روی پیشانی‌اش نشسته بود و داشت کلی عذرخواهی می‌کرد.

کاملاً واضح است که قانون «با آدم‌ها حرف نزن» را شکسته بود. ولی طبق معمول، این اتفاق به زودی فراموش شد. به هر حال پستی کاملاً مطمئن بود که قورباغه‌ها نمی‌توانند حرف بزنند. بی‌گمان به خودش گفته که فقط چیزهای مبهمی شنیده است.

جالب‌تر آنکه خیلی از این اتفاق نگذشته بود که بازنشسته شد. هر وقت به انبوه درختان، قورباغه‌ها، سمورهای دریایی، سوسک‌ها،

سنباقک‌ها، گورکن‌ها و بقیه چیزها در جهان طبیعت توجه می‌کنی، به این فکر می‌افتی که آدم‌ها باید تا الآن از راز کوچکمان باخبر شده باشند.

چه می‌توانم بگویم؟ طبیعت دغل‌باز است و آدم‌ها... خوب، ببخشید، ولی بیشتر شما آنقدرها هم حواستان جمع نیست.

شاید اگر درست شبیه درخت‌ها کنجکاو یا پرگمان می‌بودید، سؤال‌هایی در سر داشتید. شاید دارید کاج زرد نزدیکتان را واری می‌کنید یا صنوبر یا یک شیرین ژد که سر از رازهایش درآورد.

آدم‌ها با کمک شش، گلو، تارهای حنجره، زبان، لب‌ها، سمفونی پیچیده‌ای از صدا و تنفس و حرکات صحبت می‌کنند.

ولی راه‌های دیگری هم برای انتقال اطلاعات هست؛ مثل بالا پایین کردن ابرو، جلوی خنده‌ات را گرفتن، اشک ریختن. این‌ها نیز راه‌هایی برای نشان دادن احساسات است.

ارتباط درخت‌ها همانند انسان‌ها پیچیده و معجزه‌آسا است. در رقص پُرمزوراز نور خورشید، قند، آب و باد و خاک، پل‌های نامرئی می‌سازیم تا با جهان ارتباط برقرار کنیم.

قورباغه‌ها روش خاص خودشان را برای برقراری ارتباط دارند. همین‌طور سگ‌ها، سوسمارهای آبی، عنکبوت‌ها، فیل‌ها و عقاب‌ها. دقیقاً چگونه این کار را انجام می‌دهیم؟ ما این راز را می‌دانیم اما شما باید به آن، پی ببرید.

طبیعت هم دوست دارد برای خود رازهایی داشته باشد.

۷

راستی، من فقط یک درخت نیستم؛ یک خانه‌ام، یک محله. هم محلی‌ها روی شاخه‌هایم لانه می‌سازند. بین ریشه‌هایم پناه می‌گیرند. روی برگ‌هایم تخم می‌گذارند. و حالا نوبت پوکی‌هایم است. پوکی‌های درخت-سوراخ‌هایی روی تنه و شاخه-چیز عجیبی نیستند، مخصوصاً برای درخت‌هایی مثل من که مدت زیادی است این دور و اطراف‌اند. اندازه سوراخ‌های کوچک برای چرخ‌ریسک‌های خاکستری کوچولو یا خانواده عزیز موش‌ها کافی است. یا می‌توانند آنقدر بزرگ باشند که یک خرس خوش‌خیال را در خود جای دهند. البته که من یک درخت شهری‌ام. این اطراف خرس‌های زیادی به جز خرس عروسکی پیدا نمی‌شود. ولی بیشتر، میزبان راکون‌ها، روباه‌ها، راسوها، صاریغ‌ها و موش‌ها بوده‌ام. برای یک سال میزبان خانواده بزرگ مهربان و دوست‌داشتنی جوجه تیغی‌ها بوده‌ام. حتی به یک آدم پناه داده‌ام. داستانش طولانی است. (همانند سنجابی که فندق‌هایش را جایی خاک کرده کلی از این داستان‌ها در ذهن دفن کرده‌ام.) پوکی‌ها به دلایل زیادی رخ می‌دهند؛ دارکوب‌ها، شاخه‌های افتاده بر زمین، صاعقه، بیماری و حشرات. خود من سه پوکی دارم. دوتایشان که اندازه متوسطی دارند توسط یک دارکوب ایجاد شدند. بزرگ‌ترینشان وقتی شکل گرفت که شاخه بزرگم به خاطر سنگینی برف‌ها و بادهای شرقی شکست. زخم بزرگی بود و زمان برد تا خوب شود. جوانه‌های بهاری‌ام در آن سال بسیار کم شده بود و در پاییز خیلی رنگ پریده شدم. (و راستش، کلی خجالت کشیدم.) ولی در

نهایت آن سوراخ بهبود یافت، با کمک حشرات عریض شد و حالا حدود یک متر از سطح زمین سوراخ عمیق بیضی شکلی دارم. سوراخ‌ها پناهی در برابر حیات وحش هستند. محلی امن برای خوابیدن و انبار وسایلت. سوراخ‌ها گواه اینند که چیز بدی می‌تواند با گذر زمان و رسیدگی و امید به چیز خوبی تبدیل شود. خانه دیگران بودن همیشه هم آسان نیست. گاهی حس می‌کنم یک ساختمان آپارتمانی پر از سکنه‌ام. ساکنانی که همیشه هم با هم کنار نمی‌آیند. با این حال با هم کنار می‌آییم. کلی بده بستان در طبیعت است. دارکوب‌ها تنه مرا می‌کوبند ولی آفت‌های بد را هم می‌خورند. علف، زمین را خنک نگه می‌دارد ولی با من سر آب دعوا دارد. هر بهاری که از راه می‌رسد، با خودش ساکنان جدید، دوستان قدیمی و فرصت‌های بیشتری برای با هم بودن می‌آورد. مخصوصاً در این بهار، بچه‌های زیادی را دیده‌ام. در حال حاضر لانه جوجه جفدها، بچه صاریغ‌ها و راکون کوچولوها هستم. بیشتر اوقات نیز بچه راسوهایی که زیر ایوان جلویی خانه نزدیک به من زندگی می‌کنند، به ملاقاتم می‌آیند. این بی‌سابقه است. هیچ وقت به این همه بچه پناه نداده بودم. اصلاً پیش نمی‌آمد. حیوانات فضاهای بزرگ را دوست دارند. حریم خودشان را دوست دارند. بیشتر اوقات جنگ و دعوا داریم. شاید حتی لانه‌ای دزدیده شود یا دعوایی در نیمه شب داشته باشیم. و قطعاً بگو مگوهای بی‌نیز وجود دارد. ولی کاملاً برایشان روشن کرده‌ام که تا زمانی که من مدیرم، خوردن یکدیگر ممنوع است. هرچند تعداد مهمان‌هایم زیادند، اما خیلی شلوغ نیستند.

دادن حس امنیت به بقیه راه خوبی برای سپری کردن وقت است.

مهمان دیگری نیز دارم، با اینکه ملاقات کننده واژه مناسب تری برای توصیف «سمر»^۱ است. دی ماه با پدر و مادرش به یکی از خانه‌هایی که رویش سایه می‌اندازم، اسبابکشی کرد. خانه‌ای ریزنقش آبی با ایوانی خم شده و باغچه ای کوچک. احتمالاً ده ساله است و چشمانی درشت و لبخندی شرمگین دارد. سمر همانند کسانی‌ست که تجربه‌های زیادی را در زندگی داشته است. کسی که جهان را به همراه سکوتش می‌خواهد. همین که اسباب کشیشان تمام شد و پدر و مادرش خوابیدند، سمر دزدکی به حیاط آمد و همه جا را گشت. حتی در سردترین شب‌ها با بوت‌های قرمز و ژاکت سبزش به سختی بیرون می‌آمد. نفسش همانند نقابی یخ زده بود. به ماه، به من و گاهی، به خانه سبز کوچک بغلی که پسری هم سن و سال خودش در آن زندگی می‌کرد خیره می‌شد. با گرم‌تر شدن هوا، سمر با پیژامه و لباس بلندش به جست‌وجو در حیاط می‌پرداخت. روی پتوی کهنه زیر سایه‌ام می‌نشست و لکه‌های نور ماه بر صورتش نمایان می‌گشت. سکوتش همیشگی بود و نجابتش دیدنی. ساکنینم از لانه‌های کُرک و خاشاکیشان بیرون می‌آمدند تا در کنارش باشند. به نظر می‌رسد که او را از خودش می‌دانند. مخصوصاً بانگو که عاشق سمر بود. روی شانه اش می‌نشست و جا خوش می‌کرد. گاهی با تقلید از صدای سمر می‌گفت: «سلام». معمولاً بانگو هدایایی را که طی پرواز روزانه‌اش به دست

۱. Samar

می آورد، به سمر می داد. ماشین اسباب بازی. پاپیونی با موهای طلایی روی آن. در بطری دلستر. بانگو به ذخیره کردن چیزهای عجیبش ادامه می دهد و آن ها را در یکی از سوراخ های کوچک می گذارد که البته صاریغ ها با مهربانی تحمل می کنند. چون بانگو این عقیده را دارد که تو هیچ وقت نمی دانی قرار است به چه کسی رشوه دهی. ولی هدایایش به سمر رشوه نبودند. صرفاً روشی بود برای گفتن «خوشحالم که با هم دوستیم». اگر این یک افسانه بود، می گفتم چیزهایی جادویی در مورد سمر وجود داشت. او حیوانات را جادو می کرد. حیوانات به راحتی و با اشتیاق لانه ها و پناهگاهشان را رها نمی کنند. آن ها از آدم ها می ترسند، به دلایل کاملاً درستی. ولی این افسانه نیست. جادویی در کار نیست. حیوانات درست مثل آدم ها به خاطر منفعت خودشان با هم رقابت می کنند. همدیگر را می خورند. برای حکمرانی می جنگند. طبیعت همیشه زیبا، منصف و مهربان نیست. اما گاهی همین طبیعت آدم را غافلگیر می کند. سمر در شب های بهاری به من یادآور می شد که در آرامش، زیبایی و در پذیرش دیگران، بخشندگی شکل می گیرد. و اینکه هیچ وقت آنقدر پیر نخواهی شد که دیگر شگفت زده نشوی.



خوشحال بودم که خانوادهٔ سمر به این محله آمده‌اند. خیلی از وقتی که عضو تازه ای به ما اضافه شده، می‌گذرد. می‌دانستم که با گذر زمان دوستانی پیدا خواهد کرد، درست مثل خانواده‌های زیاد دیگری که از جاهای زیاد دیگری آمده بودند.

چیزهایی دربارهٔ دوست پیدا کردن می‌دانم. چند شب پیش سمر به ملاقاتم آمد. دیر وقت بود، حدوداً ساعت دوی شب. داشت گریه می‌کرد. گونه‌هایش خیس شده بود. به من تکیه داد و مثل ابر بهاری گریه کرد. در دستش تکه پارچه کوچکی بود. به رنگ صورتی با نقطه‌های ریز. چیزی رویش نوشته شده بود. آرزو؛ اولین آرزویی که پس از گذشت ماه‌ها دیده بودم. تعجب نکردم که دربارهٔ من، درخت آرزوها، می‌دانست. می‌شود گفت که در محله معروفم.

سمر بلند شد، پایین‌ترین شاخه‌ام را به آرامی گرفت و تکه پارچه را با گرهٔ شلی بست.

زمزمه کرد: «ای کاش دوستی داشتم.»
به خانهٔ سبز نگاهی انداخت. سایه ای پشت پردهٔ طبقهٔ بالا تکان خورد.
و به دنبال آن سمر در خانهٔ آبی ناپدید شد.

وقتی بیشتر از دو قرن یک جا می ایستی در حالی که جهان در گردش است، اتفاقاتی می افتد. بیشتر، اتفاقات خوبی در زندگی ام افتاده است. برگ هایم، مهمانی های خانوادگی و عاشق پیشگان را خنک نگه داشته است. زیر شاخه هایم عقده های خوانده شد و قلب ها التیام یافت. خواب آلودها، چرت زدند. رؤیاپردازان، رؤیاپردازی کردند. شاهد تلاش بلندپروازانی بودم که داستان های افراد موفق را شنیده اند. و خنده ها! خنده های همیشگی.

ولی گاهی چیزهایی اتفاق می افتاد که خیلی خوب نبودند. می دانم که در آن زمان، کار زیادی نمی توانم انجام دهم، فقط باید محکم بایستم و به نیروی درونی خودم چنگ بزنم. مثلاً خود من، بریده شده ام، حکاکی شده ام، برای تمرین نشانه گیری استفاده شده ام. تشنگی کشیده ام، هرس اضافی شده ام، کود زیادی به من داده اند، بسیار به من توجه شده است، مورد غفلت و فراموشی قرار گرفته ام، با صاعقه برخورد داشته ام، برف و باران به من صدمه زده اند. به وسیله تبر، اره برقی، بیماری ها و حشرات تهدید شده ام. تیزی پنجه سنجاب ها و ناخن دارکوب ها را تحمل کرده ام. گربه ها از من بالا رفته اند و سگ ها رویم نشانه گذاشته اند. من هم غم و غصه های خودم را دارم، مثل همه مردم. پارسال، کرم ها به من هجوم بردند که این مرا آزار داد. تاول برگی، دودزدگی، مرگ بلوط، سوختگی؛ تمام این بیماری ها را گرفته ام. با این حال، درخت ها در یک چیز خوش شانس تر

از آدم‌هایند. تنها یک درصد از جسم درخت‌های بالغ زنده است. بیشتر اعضای من از سلول‌های چوبی ساخته شده‌اند که دیگر زنده نیستند. این مرا سرسخت‌تر از شما می‌کند. خوب آره، چیزهای زیادی را دیده‌ام. و چه کسی می‌داند. شاید چیزهای بیشتری نیز ببینم. می‌توانم سیصد سال، پانصد سال و حتی بیشتر عمر کنم. پیش می‌آید. بلوط‌های قرمز زیاد عمر می‌کنند، بیشتر از دوستان خوشتیپمان، بیدهای سیاه، خرمالوها، سیب‌ها و درخت‌های ارغوان. و حالا، چند روز پس از آرزوی غمناک سمر، چیزی رخ داد که باعث شد از خود پرسم آیا بیش از حد شاهد ماجرا بوده‌ام؟



صبح در حال شکوفایی بود و من منتظر طلوع خورشید بودم. انتهای خیابان، پسر تکیده‌ای کنار تابلوی ایست منتظر ایستاده بود. مثل علف‌های باد زده قوز کرده و چیز درخشانی در دست راستش داشت. شاید یک ابزار یا یک خودکار. لبخند مختصری زد، انگار داشت برای خودش لطیفه‌ای تعریف می‌کرد. لطیفه‌ای که شاید تنها خودش می‌دانست چیست.

کلّ روز آدم‌هایی را می‌بینم که در افکار خود غرق شده‌اند، با خود حرف می‌زنند، می‌خندند، آخم می‌کنند. این رفتارهایشان برایم عادی بود. وقتی داشتم با بانگو حرف می‌زدم، به این اشاره کرد که یک سال بزرگ‌تر شده‌ام. اگر بخواهم دقیق باشم باید اعتراف کنم که دویست و شانزده سالم است. گفتم: «یک بهار دیگر، هنوز حس می‌کنم یک نهالم.» بانگو پاسخ داد: «بهت میاد صد و پنجاه ساله باشی. خوشگل‌ترین درخت اینجا.» کمی مکث کردم و به شوخی گفتم: «دیگه دارم واقعاً، میرم اون بالا بالاها.» بانگو که روی پایین‌ترین شاخه‌ام کز کرده بود، آه کشید. یک کلاغ بیهوده آه نمی‌کشد. همانند ناله یک پیرمرد نحیف لاغر بود. توضیح دادم: «شوخی درختی. چون می‌دونم که، خیلی بلندم.» می‌خواستم با توضیح بیشتر، بیخیالش شود، اما معلوم بود که بیخیال نشده. بانگو بیخیال هیچ چیز نمی‌شود. بال‌های سورمه‌ای درخشانش را با غرور باز کرد و گفت: «واقعاً، قرمز؟ امروز صبح فقط همین قدر تو چننه داری؟» دستش انداختم: «شاید اگر اینقدر روی قَدَت حساس نبودی به شوخی ام می‌خندیدی.»

بانگو گفت: «گروید^۱ها یک دونه پر پروازشون رو به قد بلند نمیدن. زیر کی، فریفتگی، حيله گری، مکاری. این‌ها تنها چیزهاییه که توی جنگل اهمیت دارن.» گروید نام زیبایی برای پرنده‌هایی مثل کلاغ، زاغ، زاغ کبود و کلاغ زاغی‌ست. بانگو می‌گوید او باکلاس تر از این است که نام معمولی‌ای مثل کلاغ داشته باشد.

باد ملایمی شاخه‌هایم را تکان داد. بهار، آن حقّه باز پیر، با قول روزهای گرم، برایمان طنازی می‌کرد. گفتم: «حقیقت اینه که مهم نیست چه اندازه‌ای، بانگو. ما به اندازه‌ای که باید، رشد می‌کنیم. به اندازه‌ای که دانه‌هایمان خیلی وقت پیش تصمیمش را گرفته‌اند.» بانگو در حالی که به آرامی به تنه‌ام نوک می‌زد، گفت: «قرمز، برای یک درخت پیر دانا صبح خیلی زودیه. البته، حق با توست. مهم نیست چه قدر بلندی. قد بلند چه فایده‌ای داره وقتی نمی‌توانی پرواز کنی، رفیق.» به آرامی بال‌هایش را تکان داد و روی تیر تلفنی که بالاتر از سایه‌بان برگ‌هایم بود، پرواز کرد. معمولاً در یک وقت معین، سمر و استیفن^۲، پسری که در خانه سبز زندگی می‌کند، به ایوانشان قدم می‌گذارند. هر دو کوله‌پشتی دارند، آماده برای شروع روزشان. چشمانشان به هم گره می‌خورد. استیفن به آرامی سر تکان می‌دهد و سمر هم با تکان دادن سرش، پاسخ می‌دهد. خیلی شبیه سلام نیست. فقط برای رفع تکلیف است. استیفن به سمت مدرسه ابتدایی انتهای خیابان می‌دود، اما سمر به آرامی و با تردید می‌گوید: «سلام.» مثل هر صبح، بانگو با صدایی شبیه سمر پاسخ می‌دهد: «سلام.» بانگو می‌تواند صدای شیپور، سگ کوچولو و آژیر

۱. Corvid

۲. Stephen

بلند پلیس را هم تقلید کند. سمر سرش را بلند می‌کند، لبخندی می‌زند و به طرف مدرسه می‌رود. بانگو قارقار زمخت و شادمانه اش را سر می‌دهد و می‌رود. منتظر می‌ماند تا بچه‌ها به مدرسه بیایند. بانگو را همه می‌شناسند. او از اذیت کردن بچه‌ها لذت می‌برد و بچه‌ها هم لذت می‌برند که توسط او اذیت شوند. بانگو دوست دارد بند کفش‌ها را باز کند و درحالی که بچه‌ها مشغول بستن بندهایشان هستند، غذاهای خوشمزه‌شان را از کیف ناهارشان بدزدد. حتی گاهی مؤدبانه درخواست می‌کند. می‌گوید: «چیپس، لطفاً. به هیچ عنوان.» و وقتی به هدفش می‌رسد، می‌گوید: «تو شاهکاری!» با دیدن پرواز مکرر بانگو به ریشه‌های پریشانم فکر کردم. چه می‌شد اگر می‌توانستم پرواز کنم؟ زیر زمین بلولم؟ شنا کنم؟ چهار نعل بدوم؟ بدون شک لذتبخش است. خوشی محض است. با این حال یک ریشه گندیده‌ام را به هیچ کدامشان نمی‌فروشم.

در حقیقت دوست داشتن خود، هدیه بزرگی ست.



پسر تکیده از کنارم رد شد، چرخید و بازگشت. همان‌طور که به عقب نگاه می‌کرد، به سمت چمن قهوه‌ای که ریشه‌هایم را پوشانده بود آمد. حال و روزم عوض شد. وقتی آدمی به من نزدیک می‌شود، به خود می‌لرزم. مواد شیمیایی، گرما، بشریت. و سپس آن اتفاق رخ داد. تنهام را با ابزاری که در دست داشت کند. عمدی و سریع.

دوباره اطرافش را وارسی کرد. زن پیری که داشت از خیابان رد می‌شد به او لبخند زد و سر تکان داد. احتمالاً داشت فکر می‌کرد که چه شیرین، شرط می‌بندم قلبی حروف دار در آن حک کند. اوه، جوانی و دلدادگی!

مردم فکر می‌کنند که درختان از حكاکی روی تنه‌شان بدشان نمی‌آید، مخصوصاً وقتی پای قلب در میان باشد. جهت اطلاع: بدمان می‌آید.

قبلاً هیچ وقت آن پسر را ندیده بودم. بزرگ بود، شاید دبیرستانی. تشخیص سن آدم‌ها سخت است. می‌توانم حس کنم که درخت‌ها چند ماهه و گاهی چند روزه‌اند.

نمی‌توانستم ببینم چه حک می‌کند. ولی با فشاری که به تنهام وارد می‌کرد، فهمیدم قرار است دردناک باشد.

انگار قصد آزارم را نداشت. من فقط بوم حكاكى اش بودم. اگر چه
حك شدن چيز خوبى نيست.

تنه، پوستم است، سپرم در برابر جهان. هر زخم، مقابله با بيمارى ها و
حشرات را سخت تر مى كند.

مى خواستم داد بزنم: «بس كن!» مى خواستم چيزى بگويم. هر چيزى.
البته چيزى نگفتم. اين روش ما نيست.

درخت ها براى شنيدن ساخته شده اند، تا شاهد باشند، تحمل كنند.
كارش زود تمام شد. قدمى به عقب برداشت، كارش را تحسين كرد،
سرى تكان داد و رفت. همان طور كه مى رفت، ابزارى را كه در مشتش
بود، ديدم.

يك آچار پيچ گوشتى كوچك كه دسته اى زرد داشت.
نازك به اندازه شاخه اى جوان، روشن به اندازه چكاوك چمنزار.



بانگو اولین نفری بود که دید چه بلایی به سرم آمده است. به زیر تنه‌ام فرود آمد. با سری کج، چیپسی را که در منقار داشت انداخت و داد زد: «چند دقیقه تنهات می‌ذارم، ببین چی به سرت میاد! چی شده؟» گفتم: «به نظر می‌رسه یه نفر من رو با کدو تنبل اشتباه گرفته.» وقتی دیدم نمی‌خندد، ادامه دادم: «چون همان‌طور که می‌بینی حکاکی شده‌ام.» - برای بار هزارم، قرمزا! توضیح دادن باعث نمی‌شه اوضاع خنده‌دار به نظر برسه.



بانگو به سمت پایین‌ترین شاخه‌ام پرواز کرد، یکی از بزرگ‌ترین و اولین شاخه‌ها. زخمم را معاینه کرد: «درد داره؟» - نه به قدری که یک زخم برای تو دردناکه. درد کشیدن درخت‌ها فرق

می‌کنه.

- باید کاری کنم.

- کاری نمی‌شه کرد.

- زخم برداشتی. می‌خوام کمک کنم. درخت دانای پیر تویی. بهم بگو چه کنم.

- جدی می‌گم بانگو. زمان تمام زخم‌ها رو خوب می‌کنه.

بانگو از فلسفی حرف زدنم متنفر است. چشمانش را چرخاند. البته مطمئن نیستم. گفتن اینکه کلاغ‌ها چه می‌کنند سخت است. چشمانشان مثل شاه‌توت‌های صبحگاهی‌ست، خیس و تاریک. گفتم: «فقط امیدوارم تنه‌ام آسیب ندیده باشد. تنه‌ام را خیلی دوست دارم.»

- چیزیش نشده. فقط تزئین شده. مثل خالکوبی‌هایی که مردم روی بدنشان حک می‌کنند.

و با منقارش به من اشاره کرد: «کسی که این کار رو کرده، نشونم بده. می‌گیرمش، نصفه شب به پنجره‌اش نوک می‌زنم، روش شیرجه می‌رم و موهایش را می‌کنم.» بال‌هایش را باز و بسته کرد: «نه! بهتر از اون! برای سرش جایزه می‌ذارم. برای یک سال، هر روز واسه سرش جایزه می‌ذارم!» نپرسیدم چه جایزه‌ای. تقریباً مطمئن بودم چه می‌تواند باشد. گفتم: «بانگوی عزیزم. نیازی به این کار نیست.» بانگو روی پایش جابه‌جا شد، کاری که وقتی روی مشکلی فکر می‌کند، انجام می‌دهد.

گفت: «می‌دونم، تقریباً نزدیک روز آرزوهاییم. شاید این هم یه جور آرزو باشد. فقط آرزویی که خیلی جالب نیست.»

تکرار کردم: «دوباره روز آرزوها از راه رسید. انگار همین دیروز بود.

یک سال اومد و رفت؟ روزها مثل آب رودخونه می گذرند.»

بانگو گفت: «و باز سری جدیدی از مردم حریصی را خواهی دید که برای برطرف کردن نیازهاشون به تو آسیب می رسونند.» حرف بانگو را اصلاح کردم: «سری دیگری از مردم امیدوار که برای چیزهای بهتر آرزو می کنند.» روز آرزوها همیشه کمی برای من و ساکنینم سخت بوده است. معمولاً در آن روز حیوانات و پرندگان از شرّ دستان کنجکاو و عکس گرفتن های بی پایان بیرون می مانند.

اما اشکالی نداشت. فقط یک روز بود. تاریخ و اهمیت را در آن روز درک می کردم. می دانستم مردم خیلی مشتاق اند.

وقتی مادری در پیاده رو دست در دست کودکش تنه ام را دید، همان جا خشکش زد. دختر کوچکش که دُم کثیف سگ عروسکی اش را گرفته بود، پرسید: «مامان، روش چی نوشته؟»
مادر پاسخ نداد.

- مامان؟

روی چمن آمدند. مادر به سمتم آمد. سرانجام گفت: «نوشته بروید.»

- یعنی درخت رو اذیت نکنیم؟

مادر با انگشت اشاره اش به آرامی تراشیده هایم را دنبال کرد و گفت: «شاید، چیزی شبیهش.»

به دو خانه اطراف من نگاهی انداخت. سرش را تکان داد و دست دخترش را محکم تر گرفت:

«باید امیدوار باشیم که منظورش همین باشد.»

پروید

آن خانه‌ها، خانه‌های من.

یکی به رنگ آبی، یکی به رنگ سبز.

یکی درش سیاه، یکی درش قهوه‌ای.

یکی با صندوق‌پستی زرد، دیگری با صندوق‌پستی قرمز.

برای بیش از یک قرن به آن‌ها خیره شده‌ام؛ تر و تمیز، کوچک،
جعبه‌ای شکل، با سقف‌های شیبدار و دودکش آجری. از نظر معماری،
خواهر و برادراند. پیشتر از اینکه کورسوی امیدی برای چشمان سازندگان
باشند، من اینجا بوده‌ام، درست بین آن‌ها. هیچوقت رشد کردن ریشه‌هایم
به گونه‌ای که آن دو را از هم جدا کند، دست من نبوده است. ریشه‌ها
می‌توانند بی‌نظم باشند. ریشه‌های من زیر هر دو خانه پخش شده است،
دور لوله‌کشیشان چرخیده و به پی‌شان چسبیده است. سایه‌ام را به مساوات
پخش کرده‌ام. برگ‌هایم را یکنواخت ریخته‌ام. سقف‌هایشان را به یک
اندازه با بلوط‌هایم بمب باران کرده‌ام.

فرقی نگذاشته‌ام.

طی سال‌ها خانه‌ی خیلی از خانواده‌ها بوده‌اند. نوزادان و نوجوان‌ها،
پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و جدّشان. به زبان چینی و اسپانیایی، اروپایی و
انگلیسی یا فرانسوی حرف می‌زدند. غذایشان خوراک مکزیکی و هندی،
چینی و آفریقایی و نان و پنیر بود. زبان‌های متفاوت، غذاهای متفاوت،
فرهنگ‌های متفاوت. محله‌ی ما این است: خارق‌العاده و درهم و رنگارنگ.
مثل یک باغچه‌ی شیک. چند ماه پیش، خانواده‌ی جدیدی که خانواده‌ی سمر

بودند، خانه آبی را اجاره کردند. آن‌ها اهل کشور دوری بودند. شکل و شمایلشان آشنا نبود. واژه‌هایشان آهنگ تازه‌ای داشت. مهاجران دیگر در باغچه شلوغ ما فقط این دفعه، چیزی تغییر کرده بود. جو سنگین بود. والدین خانه سبز مشتاق این نبودند که به خانواده جدید خوش آمد بگویند. در آغاز، والدین مؤدبانه به هم سر تکان می‌دادند، ولی بعد حتی آن سر تکان دادن‌ها هم ناپدید شد. اتفاقات دیگری رخ داد. یک نفر تخم مرغ خامی را به خانه آبی پرت کرد. در یک بعدازظهر ماشینی پُر از آدم‌های عصبانی که خشمگینانه فریاد می‌کشیدند، رد شد. آن‌ها فریاد می‌کشیدند: «مسلمونا، گم شین!» گاهی سمر که پیاده به خانه می‌آمد، به وسیله بچه‌هایی که او را دنبال می‌کردند مسخره می‌شد. از ته قلبم مردم را دوست دارم. در هر شکلی که باشند. اما با داشتن دویست و شانزده حلقه هم نتوانسته‌ام آن‌ها را درک کنم. محله ما به خیلی از خانواده‌هایی که از راه دوری آمده‌اند خوشامد گفته است. الآن چه چیزی فرق کرده است؟ روسری‌ای که مادر سمر می‌پوشد؟ یا چیز دیگری ست؟

از آنجایی که آدم فضولی هستم و باید ته توی همه چیز را در بیاورم، مدام زیر نظرشان داشتم، گوش می‌ایستادم و تماشا می‌کردم. البته هیچ‌گاه دخالت نکرده‌ام. درختان تماشاگران بی‌طرفی هستند. از نوع قوی و ساکتش. چه کار می‌توانستم بکنم؟ شاخه‌هایی دارم اما به سختی تکان می‌خورند. تنه‌ای دارم اما با ریشه به زمین چسبیده است. صدایی داشتم اما نمی‌شد از آن استفاده کرد. کار خاصی نمی‌توانستم انجام دهم. پس چاره‌ای جز شکیبایی نداشتم.

وقتی درخت آرزوهای محله‌ای، مردم در موردت حرف می‌زنند. خیلی طول نکشید تا دوستانم از واژه زشتی که روی تنهام حک شده بود باخبر شوند. مردم دسته‌دسته می‌ایستادند و به من زل می‌زدند. قیافه می‌گرفتند، سرشان را تکان می‌دادند و زیر لب غُر غُر می‌کردند.

پلیس قبل از ناهار سر رسید. بلاهایی که بر سرم آمده بود، باعث شد که با قانون غریبه نباشم. یک جفت بچه‌گربه نقشدار آن طرف خیابان زندگی می‌کنند. عاشق این هستند که از تنهام تا بلندترین شاخه‌هایم بالا بروند. متأسفانه پایین آمدن را دوست ندارند. در دو ماه گذشته، لوییس و کلارک^۱ دوبار توسط نیروهای آتشنشانی و سه بار توسط پلیس نجات پیدا کردند. سندی و مکس^۲، همان افسران پلیسی که بچه‌گربه‌ها را همین هفته پیش نجات دادند، از ماشینشان پیاده شدند تا نگاهی به من بیندازند. چین بر پیشانی انداختند. چمن را برای پیدا کردن سرنخ گشتند. با عابران صحبت کردند و عکس گرفتند.

زیر لب گفتم: «بانگو، رسماً صحنه جرم شدم.» او عکس‌العملی نشان نداد. صاحبخانه - و طبیعتاً صاحب من - به پلیس زنگ زده بود. فرانسیسکا^۳، زنی لاغر و بلند، با موهای کوتاه و خاکستری، آن طرف خیابان زندگی می‌کرد.

۱. Lewis and Clark

۲. Sandy and Max

۳. Francesca

خانه‌های سبز و آبی برای نسل‌ها به خانواده‌اش تعلق داشتند. فرانسسکا صاحب مهمانان بی‌باک من، لوییس و کلارک نیز هست.

با چهره شومش، قدم‌زنان از خیابان گذشت تا با پلیس حرف بزند. لوییس و کلارک در دستانش پیچ و تاب می‌خوردند. فرانسسکا به سندی که در حال نوشتن در دفتر یادداشتش بود، گفت: «اون درخت، تا اونجایی که یادمه چیزی جز دردسر نبوده.»

فرانسسکا هرگز احساساتی نبوده است. او گربه‌ها را بیشتر از درخت‌ها دوست دارد. هر کس سلیقه‌ای دارد. شخصاً درخت‌ها را بیشتر از گربه‌ها دوست دارم.

سندی گفت: «اوه، ولی مردم عاشق درخت آرزوهان.» به سر تا پایم نگاهی انداخت و گفت: «البته فکر کنم کار زیادی رو دستتون گذاشته.» فرانسسکا گفت: «هر سال، فردای روز آرزوها قسم می‌خورم که می‌برمش.»

این حقیقت داشت. ولی می‌دانستم فرانسسکا جدی نمی‌گفت. من و او خیلی وقت است که با همیم. فرانسسکا ادامه داد: «تمیز کردنش بدترین قسمتش نیست، بدترین قسمتش آرزوهای مردم! دیوونه کننده‌ست! پارسال یک نفر نوشته بود آرزو می‌کنم ماکارونی شکلاتی بخورم. با مازیک روی زیر شلواری نوشته بود و اون بالا پرتش کرده بود.»

سندی گفت: «ماکارونی شکلاتی، باهاش موافقم.» فرانسسکا به من زل زد و گفت: «دارم بهتون می‌گم دیوانگیه. هر چی باشه اون فقط یک درخته. فقط یک درخته!» عبارت «فقط یک درخته» کمی غیرمنصفانه بود. ولی فرانسسکا خسته و عصبانی به نظر می‌رسید، پس سعی کردم به خودم نگیرم. سندی دفترش را بست و گفت: «درباره درخت‌ها، مردم چیزی را

که بخواهند، باور می‌کنند.» سپس به واژه تازه حک شده نگاه کرد: «دربارهٔ انسان‌ها هم همین طور.» فرانسسکا پرسید: «حالا چی می‌شه؟»
 سندی گفت: «نمی‌دونم، درخت متعلق به شماست، نه خانوادهٔ جدید. شما خیلی وقته که اینجا بین.»

فرانسسکا لبخند غمناکی زد: «شاید منظورش از بروید منم که مردم آرزوی رفتنش را دارند.» به مکس که نوار زرد صحنهٔ جرم را دور تنه‌ام به ستون‌های فلزی می‌پیچاند نگاه کرد.

سندی گفت: «فکر نکنم فرانسسکا.»

مکس به آن‌ها پیوست. او بچه‌گربه‌هایی را که داشتند خرخر می‌کردند نوازش کرد و گفت: «تنها مشکل پیگرد قانونیش، تاریخیه که این درخت داره. تقریباً اردیبهشت ماهه که مردم... آرزوها و خزعبلاتشونو می‌چسبونن. گفتنش سخته، می‌دونی که، این حکاکی نمی‌تونه بخشی از این سنت باشه. اما کسی که این کار را کرده پیدا می‌کنیم.»

فرانسسکا گفت: «مردم باید آرزوهاشون رو روی پاره کاغذ بنویسن نه اینکه روی تنهٔ درخت حک کنن. برای همینه که توی ایرلند به این‌ها پاره درخت می‌گن. امروزه خیلی از مردم فقط یک تکه پارچه گره می‌زنند و آرزوهای احمقانه‌شون رو توش می‌نویسن. به هر حال بروید یک آرزو نیست. یه جور تهدیده.»

مکس حرفش را تأیید کرد: «آره، قطعاً.»

فرانسسکا به پیاده‌روی تا شده و ترک خورده‌ای که به دو خانه می‌رسید اشاره کرد و گفت: «بذار یه چیزی بهتون بگم. چه درخت آرزوها باشه، چه نباشه، این بلوط داره پیاده‌روها رو خراب می‌کنه. به لوله‌ها هم داره فشار

میاره. ریشه‌هاش همش در حال پیش رویه. شاید واقعاً وقت بریدنشه. دیگه خبری از برگ و ترک نیست. دیگه خبری از شلوغی روز آرزوها نیست. دیگه خبری از این... تهدیدها نیست.»

لوییس از چنگال فرانسسکا بیرون پرید و به سمت تنهام دوید. سندی او را به موقع گرفت.

مکس گفت: «تحقیقاتمون رو یکی دو روزه تموم می‌کنیم. فعلاً تا پایان تحقیقات دست به این درخت نزن. بعدش آزادی که هرکاری بخوای بکنی.»

فرانسسکا که داشت لوییس را از سندی می‌گرفت، گفت: «می‌دونی، پدرم چندین سال پیش نزدیک بود این درخت رو ببره. مادرم نگذاشت. گفت نشانه خانوادگی، یه همچین چیزیه. نازک دل احمق. حدس می‌زنم خودم باید انجامش بدم.»

سندی توصیه کرد: «هر اتفاقی افتاد به ما هم خبر بده.» فرانسسکا در حالی که بچه‌گره‌هایش را به خودش نزدیک می‌کرد، وارد چمن شد. زیر لب گفت: «بروید... دنیای عجیبیه. کجا داریم زندگی می‌کنیم.»



وقتی درخت هستی، عبارت «بریدن» توجّهت را جلب می‌کند.

فرانسسکا قبلاً هم چنین حرف‌هایی زده بود، ولی همیشه به شوخی.

فرانسسکا بعد از یک بعدازظهر آسانی طولانی که برگ‌های تازه ریخته شده‌ام را به شکل تپّه جارو می‌کرد، چنین حرفی می‌زد، یا بعد از یک روز شلوغ آرزوها، یا بعد از اینکه پا برهنه روی بلوطم پا می‌گذاشت. برای پیاده‌روها ناراحت شدم. این خطر به ما هم ضرر و زیان می‌رساند. برای زنده ماندن به شبکه بزرگی از ریشه‌ها نیاز داریم. ریشه‌ها می‌توانند به طور شگفت‌انگیزی نیرومند باشند. بانگو به فرانسسکا که به خانه‌اش می‌رفت، نگاه کرد و پرسید: «شنیدی؟ این دفعه جدّی به نظر می‌رسید.» گفتم: «قبلاً هم این‌ها را شنیده‌ام.» بانگو گفت: «متأسفانه اون گودزیلاها هم شنیدن.»

بانگو بچه‌ها را از هر گونه و نژاد که باشند، گودزیلا صدا می‌کند. او وانمود می‌کند که کارهای عجیبشان او را اذیت می‌کند ولی من بهتر از خودش می‌شناسمش. بانگو گفت: «گوش کن.» می‌توانستم بشنوم بچه راسوها در خانه زیر ایوانشان ناله می‌کنند: «ولی ما قرمز رو دوست داریم، مامان!» یکی از آن‌ها گریه کرد. مادرشان، نان تازه پخت دعوايشان کرد: «این وقته صبح باید خواب باشین. شما شب کار اید.» موجودات شب کار، مثل کرم شب‌تاب، خفاش و آهو معمولاً هنگام گرگ و میش فعال‌اند. بچه دیگری که بعداً فهمیدم گلبرگ گل سرخ است، گفت: «برای قرمز اتفاقی نیفته مامان؟»

تمام راسوها نام بوهای دلپذیر را روی خود می‌گذارند. نمی‌دانم به خاطر جبهه‌گیری در برابر بدنامی‌شان است یا صرفاً یک نوع شوخ‌طبعی زیرکانه. مادرش گفت: «معلومه که نه، قرمز نابود نشدنی.»

بانگو به من نگاه کرد: «می‌فهمی منظورم چیه؟» گفتم: «اوه، عزیزم. تا امشب همه‌شان خبردار شده‌اند. هارولد^۱ کوچولو مراقب خودش هست.» هارولد، کوچک‌ترین بچه جغد جنگجوی سینه‌خال بود. جغدهای سینه‌خال نام‌های معقول و بدون دردسری روی خود می‌گذارند.

بانگو گفت: «من با همه حرف می‌زنم. آرومشون می‌کنم. می‌گم که نگران نباشن.» گفتم: «مطمئنم اتفاقی نمیفته. چیزهای زیادی در عمرم دیده‌ام. چیزهایی که نگران بودم هیچ وقت نتونم از پسشون بریام! می‌تونستم با آن‌ها کتاب بنویسم.» کمی مکث کردم: «درحقیقت، می‌تونستم یک کتاب بشم.» دوباره مکث کردم: «چون می‌دونی که، کتاب از درخت ساخته می‌شه.»

بانگو با صدای گوش‌خراش کلاغی‌اش خندید.

برای شوخی بی‌مزه‌ام دعوایم هم نکرد.

همان لحظه بود که نگران شدم.



^۱.Harold

به همان اندازه که نگران بی‌تابی بچه‌ها به خاطر حرف فرانسسکا بودم، نگران سمر هم بودم. چه اتفاقی می‌افتاد اگر از مدرسه پیاده برمی‌گشت و می‌دید چه چیزی روی من حک شده است؟ آیا فکر می‌کند منظور از بروید او و خانواده‌اش هستند؟ همان‌طور که فرانسسکا و پلیس تصور می‌کردند. تنها به خانه آمد. استیفن چند قدم جلوتر از او بود. گزارشگری از روزنامه محلی در پیاده‌رو ایستاده بود و با مردمی که رد می‌شدند، مصاحبه می‌کرد. جهان جلوی چشمانمان تندتر می‌چرخد. مخصوصاً وقتی پای نوار زرد پلیس هم وسط باشد. گزارشگر پرسید آیا آن‌ها دیده‌اند چه اتفاقی افتاده است؟ آیا تا به حال در روز آرزوها، آرزویی کرده‌اند؟ فکر می‌کنید بروید به چه معناست؟ گزارشگر به سمت استیفن رفت: «می‌دونید چرا باید یک نفر روی درخت آرزوهای دوست داشتنی محله بروید را حک کند؟» استیفن به گزارشگر خیره شد. سپس با لبخندی غمزده به سمر نگاه کرد. بدون پاسخ به گزارشگر به سمت خانه‌اش رفت. چشمان سمر به سرعت از استیفن به گزارشگر و من گردید. نزدیک‌تر دوید، واژه را دید و آه کشید. دستش را به سمت دراز کرد ولی نوار پلیس مرا از دسترس خارج کرده بود. گزارشگر پرسید: «شما ساکن اینجا هستید؟ دوست دارید نظرتان را درباره این اتفاق بگویید؟» سمر چیزی نگفت. برگشت و پیاده‌روی ور آمده را تا خانه کوچک آبی‌اش پیمود. سرش را بالا گرفت، محکم ایستاد و به نیروی درونی خود چنگ زد.

نزدیک ساعت شش غروب، سندی و مکس برگشتند. وقتی پلیس در خانه سبز را زد، خانواده استیفن در را باز کردند و به پرسش‌ها پاسخ دادند. گاهی سرشان را تکان می‌دادند، شانه‌هایشان را بالا می‌انداختند. سپس در را بستند و پرده‌ها را کشیدند.

وقتی پلیس در خانه آبی را زد، خانواده سمر در را باز کردند و به پرسش‌ها پاسخ دادند. چشمانشان را می‌مالیدند، آه می‌کشیدند. سپس آن‌ها هم در را بستند و پرده‌ها را کشیدند.

همان‌طور که به سمت ماشینشان می‌رفتند، سندی کنارم ایستاد. گفت: «موندم آرزو کنم یا نکنم، شاید آخرین فرصتمون باشه.» مکس گفت: «بذار بهت بگم چی آرزو می‌کنم. آرزو می‌کنم مجبور نباشم دربارهٔ اتفاق‌هایی مثل این مصاحبه کنم.» سندی شانه‌اش را گرفت: «نمی‌تونم تا برآورده شدنش منتظر بمونم.»

من غروب را صرف آرام کردن پدر و مادر و بچه‌هایی کردم که مرا خانه خود می‌دانستند. نگران این نبودند که خانه به دوش شوند. نگران من بودند. من هم نگران خودم بودم. نمی‌خواستم دنیایی را که خیلی دوست داشتم، ترک کنم. می‌خواستم بچه‌جفدهای دیگری را در بهار سال بعد ببینم.

می‌خواستم نهال افرای آن طرف خیابان را وقتی مثل رنگ غروب می‌شود، تحسین کنم. می‌خواستم ریشه‌هایم بیشتر کاوش کنند و

شاخه‌هایم بلندتر شوند. همیشه وقتی زندگی را دوست داری، چنین چیزهای بدی پیش می‌آید. اگر عمرم به سر می‌رسید، تحمل رفتن برایم آسان‌تر بود. بعد از زندگی به این زیبایی دیگری چه کسی هستم که شکایت کنم؟

البته نگران بچه‌ها بودم. نگران پدر و مادرهایی بودم که باید تو در دسر می‌افتادند تا جایی تازه و امن برای درست کردن لانه، پناهگاه و پنهان‌سازی ذخایر بلوطشان پیدا کنند. بیشتر از همه نگران سمر بودم. نمی‌دانم چرا. شاید به این خاطر بود که او مرا یاد دخترک دیگری در زمان‌های دور می‌انداخت. دخترکی که به خوبی توانستم پناهش دهم. مادر مادر بزرگ فرانسسکا. همان‌طور که گفتم مال گذشته‌های خیلی دور است.

نصف شب، سمر به دیدنم آمد. لباس آبی پوشیده بود. موهای تیره فرش، دم اسبی بسته شده بود. در چشمانش درخشندگی ماه پیدا بود. روی پتویش که در پایین تنه‌ام بود، نشست. به واژه حک شده یا نور ماه یا به خانه‌های آبی یا سبز نگاه نکرد. او فقط در سکوت نشسته بود و منتظر ماند. همیشه قدری طول می‌کشید. اما هر دفعه اتفاق می‌افتاد. یکی‌یکی، بچه‌ها بیرون می‌آمدند تا او را ببینند. هارولد اولین نفر بود، با پرواز افتضاحش روی زمین فرود آمد. بچه راکون‌ها، تو، تو و تو نفرات بعدی بودند. (راکون‌های مادر به طور وحشتناکی فراموش کار اند، پس با نام‌های سنتی خودشان را اذیت نمی‌کنند.) صاریغ‌ها. راسوها. همه آمدند. سمر همچنان بی‌حرکت نشسته بود. بچه‌ها دور او جمع شدند. با هم زیر سوسوی مهتاب نشستند و به خِش خِش برگ‌هایم گوش دادند. بانگو روی شانه سمر نشست. با تقلید از صدای سمر گفت: «سلام». سمر با پژواک بیشتر گفت: «سلام». بانگو ناگهان جیغ کشید و سمر کمی از جا پرید. حتی ساکت‌ترین کلاغ‌ها هم گاهی می‌توانند گوش‌خراش باشند. بانگو به سمت کوچک‌ترین سوراخم پرواز کرد و سرش را داخل سوراخ برد، طوری که دُمش هنوز پیدا بود. با چیز درخشانی که در نوکش بود، جلوی سمر نشست. به آرامی کلید نقره‌ای کوچکی را که روبان قرمز رنگ و رو رفته بلندی به آن وصل بود، در دستان باز سمر گذاشت. سمر زیر لب گفت: «زیباست، ممنونم». بانگو بال‌هایش را باز کرد و سرش را برای سمر

خم کرد. در میان کلاغ‌ها، این نشانه دوستی و ارادت زیاد است. آن کلید را قبلاً دیده بودم. بانگو گفت که از مادرش به ارث برده است. کلاغ‌ها در خانواده‌های بزرگی زندگی کرده و اطلاعات را از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌کنند. شگفت‌زده نشدم که بانگو هنوز آن را داشت و با وجود تمام دلبستگی‌ها، تصمیم گرفت آن را به سمر دهد. هنگامی که با تمام چیزهایی که دوستشان داشتم در آرامشی شیرین محاصره شده بودم - نور مهتاب، هوا، چمن، حیوانات، زمین، آدم‌ها - با نگرانی، از خود پرسیدم چه قدر دیگر می‌توانم این لحظه‌ها را بچشم؟ هم چنین فکر کردم شاید به دنیایی که دوستش دارم به اندازه کافی خدمت کرده‌ام. قبلاً هم از خودم از این چیزها می‌پرسیدم. اما وقتی در یک قدمی مرگ هستی، روی همه چیز تمرکز می‌کنی و ساده از آن نمی‌گذری. مطمئناً سایه‌های زیادی را ایجاد کرده‌ام. دریایی از اکسیژن برای استفاده آدم‌ها تولید کرده‌ام. خانه‌ای برای جولان بی‌پایان حیوانات و حشرات بوده‌ام. کارم را انجام داده‌ام. به هر حال یک درخت، تنها یک درخت است. همان‌طور که به بانگو گفته‌ام: «هرطور که باید، رشد می‌کنیم. به همان اندازه‌ای که دانه‌هایمان خیلی وقت پیش تصمیمش را گرفته‌اند.» دویست و شانزده حلقه. هشتصد و شصت و چهار فصل. اما چیزی انگار کم بود. زندگی‌ام زیادی ... در آرامش بود. پرده‌ای در طبقه بالای خانه سبز تکان خورد. استیفن را دیدیم که داشت ما را تماشا می‌کرد. می‌دانستم به چه فکر می‌کند. مزیت شنونده خوب بودن این است که به راحتی یاد می‌گیری دنیا چگونه پیش می‌رود. در نگاه استیفن به سمر چیزی را دیدم که قبلاً خیلی دیده بودم. یک آرزو.

۲۰

بعد از رفتن سمر، بی‌قرار شدم. بی‌قراری، ویژگی خوبی برای درخت‌ها نیست. ما به آهستگی پیش می‌رویم. سلول به سلول، ریشه‌ها طویل‌تر می‌شوند و جوانه‌ها به طرف نور خورشید کشیده می‌شوند. وقتی تکان می‌خوریم که کسی ما را به جای تازه‌ای ببرد. وقتی یک بلوط قرمز هستی، دلیلی ندارد که بی‌قرار باشی. همان‌طور که گفتم، درخت‌ها برای گوش سپردگی، تماشا و تحمل‌اند. و حالا برای یک بار هم که شده، قبل از اینکه با دنیا خداحافظی کنم، می‌پرسم چه می‌شد اگر بیخیال نبودم؟ نقشی در اتفاقاتی که پیرامونم رخ می‌داد، داشتم؟ شاید حتی می‌توانستم دستی در برخی از اتفاقات می‌بردم. آرام گفتم: «بانگو، بیداری؟» ناله کرد: «اگر هم بیدار نبودم حالا دیگه بیدارم.» پرسیدم: «سوالی ازت پرسم؟»

- صبح، اول میام سر وقت.

- دوستی چه طور اتفاق می‌فته؟

فهمیدم الکی خروپف می‌کند. خروپف‌های واقعی‌اش صاریغ‌ها را می‌ترساند. گفتم: «جدی می‌گم.» بانگو غرغرکنان گفت: «نمی‌دونم. همین شکلی اتفاق می‌فته.»

- ولی چطوری اتفاق می‌فته؟

- دوست‌ها با هم تفاهم دارند. بیا، جواب تو پنج کلمه است. صبح می‌بینمت، رفیق.

به پاسخش اندیشیدم. گفتم: «ولی من و تو واقعاً چه تفاهمی داشتیم، کی

قراره در موردش صحبت کنیم؟» با آه بلندی به سمت زمین پرواز کرد.

– خب، من الآن کاملاً بیدارم، خیلی ممنونم ازت. این کارا برای چیه؟

– فقط یک ایده است.

– برات یه ایده دارم: تمام ایده‌ها غلط‌اند. مخصوصاً ایده‌ کسی که زیادی

فضوله. منظورم خودتی، قرمز.

– برگردیم به پرسش‌م. چرا ما با هم دوستیم؟

– خیلی خب. باشه. بذار یک دقیقه دربارش فکر کنم.

بانگو متفکرانه در اطراف تنه‌ام دایره‌وار راه رفت. برعکس درختان

دیگر، عاشق راه رفتن پرنده‌ها هستم. ما با باد خم می‌شویم. آرام و صبوریم.

از طرف دیگر، پرندگان تند و تیزاند. سرشان را تند و تند به اطراف تکان

می‌دهند؛ انگار که اخبار حیرت‌آوری شنیده باشند. بانگو ایستاد.

– خب برای شروع، چون تو خانه منی و من مستأجرت.

– ولی این دلیل خوبی برای دوستی ما نیست. من ساکنینی داشتم که خیلی

ازشون خوشم نمی‌اومد.

– اون سنجابه؟ اسمش چی بود؟ سکنج؟ اونی که دهنش بوی بدی می‌داد؟

– مهم نیست.

– می‌دونستم اسمش سکنج بود.

گفتم: «بانگو، می‌شه بریم سر اصل مطلب؟» بانگو به من زل زد و

گفت: «ما دوستیم چون دوست‌های همیم، قرمز. همین کافی نیست؟»

صدایش ملایم و شیرین بود. نه صدای کلاغی همیشگی‌اش. گفتم: «حق با

توست، ولی فرض کن دو نفر باید با هم دوست شوند. چی کار می‌کردی؟»

– شاید... جمعشون می‌کردم تا کاری را با هم انجام بدهند، با هم حرف

بزنند، با هم بخندند. اینم از دوستی. درست می‌گم؟

- هممم...

بانگو گفت: «خوشم نمیاد وقتی هممم می‌کنی. هممم کردن تو رو به سمت

ایده جدیدی می‌بره.» گفتم: «می‌تونی برگردی بخوابی، بانگو. ممنونم که

حرف زدیم. تو دوست خوبی هستی.»

- تو هم.

بانگو به لانه‌اش بازگشت. گفت: «هی، مراقب باش بیدارم نکنیا.»

- بانگو؟

- دیگه چیه؟

- یه چیز دیگه. فکر می‌کنی چرا مردم می‌تونن اینقدر با هم بد باشند؟

- نه که خودمون فرشته‌ایم. دیشب اگنس^۱ رو دیدم، دو لُپه داشت یه

مارمولک رو می‌خورد.

اگنس، جغد سینه‌خالی بود که با بچه‌هایش در بالاترین سوراخم زندگی

می‌کرد و به سختی بال می‌زد. گفت: «چیزی هست که کلاغ‌ها نخورند؟

منظورم اینه دنیا جای پر درد ورنجیه. چه بچه خرگوش باشی، چه مارمولک،

چه بچه آدم...» بلافاصله پس از گفتن این حرف‌ها، صدای خروپفش بلند

شد. ولی من هنوز کاملاً بیدار بودم. صدای وحشتزده بچه‌صاریفی شنیده

شد: «مامان، این صدای وحشتناک چیه؟» مادرش پاسخ داد: «این فقط صدای

خروپف بانگوست.» حق با بانگو بود. داشت فکری به سرم می‌زد. همیشه

می‌گفت که من فضولم، بدون اشاره به خوشبینی‌ام. خوشبین باشی فضول.

خوب، چیزهای بدتری هم بود. ما قوی و ساکتیم. شاید هم نه.

۱. Agnes

صبح زود، قبل از اینکه آخرین ستاره‌ها همانند شب‌تاب‌های خسته ناپدید شوند، گفتم: «بانگو، چیزی هست که باید بهت بگم.» بانگو زمزمه کرد: «به چیپس مربوط می‌شه؟» گفتم: «نه.»

- پس ترجیح میدم بخوابم.

- درباره سمره.

- قول دادی بذاری بخوابم.

- قول ندادم.

- تضمین کردی.

- می‌خوام آرزوی سمر رو برآورده کنم.

این بانگو را از خواب بیدار کرد. به سمت شاخه محبوبش، خان اصلی، پرواز کرد. بانگو دوست دارد از آن‌جا بچه‌ها را حین بازی بیسبال در مدرسه ابتدایی تماشا کند.

- اوه، قرمز، تو آرزوها رو برآورده نمی‌کنی. تو جایی هستی که آرزوها شکل می‌گیرن. تو مثل یک... مثل یک سطل آشغالِ برگ‌های هستی. از نوع خودت.

- برای دویست و شانزده سال روی ریشه‌هایم نشسته‌ام و به مردمی که آرزو می‌کنند گوش کرده‌ام و بیشتر اوقات، آن آرزوها برآورده نشده‌اند، البته حدس می‌زنم. بانگو پرش را مرتب کرد.

- گاهی این بهترین کاره. اون بچه مهدکودکی رو یادته که بولدوزر

می خواست؟

- من منفعلم. فقط می شینم جهان رو تماشا می کنم.

- تو یک درختی، قرمز. این هویتته.

- این آرزوی خوییه و می تونم برآورده اش کنم. (مکث کردم). خب، ما می تونیم برآورده اش کنیم.

- آره، حسم بهم گفت قراره این طوری پیش بره.

بانگو به آرامی روی زمین ایستاد: «بین، آرزوی سمر رو شنیدم. دقیقاً چه طوری می خوای براش یه دوست پیدا کنی؟»

- می بینی!

امیدوار بودم صدایم با اعتماد به نفس تر از چیزی که حس کردم باشد. بانگو به عقب و جلو قدم برداشت. با هر قدم، سرش به جلو می آمد. گفت: «قرمز، ما مشکلات جدی تری داریم رفیق. فرانسسکا راجع به اینکه تو رو تبدیل به خلال دندون کنه صحبت می کرد و ساکیننت به خاطر اینکه قراره جابه جا بشن، آشفتن. نزدیک آمد و با مهربانی به من اشاره کرد: «معلومه که نگران تو هم هستن.» گفتم: «می دونم.» نون تازه پخت سرش را از زیر ایوان بالا آورد. هوا هنوز گرگ و میش هم نشده بود و فقط خط راه راه صورتش کاملاً پیدا بود. اعلام کرد: «پیشنهاد کردم که موقتاً یکی از خانواده های درخت رو بپذیرم. ترجیحاً صاریغ ها. اونا بهتر از خانواده توها هستن.» گفتم: «لطف می کنی، نون ...» ولی مادر بچه راکون ها، توی اعظم، حرفم را قطع و درون سوراخ بزرگم شروع به غرغر کردن کرد. داد زد: «ببخشید! تو، تو و تو خیلیم رفتاراشون خوبه!» نون تازه پخت گفت: «اونا خیلی ... فضولن. همیشه دماغشونو جایی که نباید می برند. با پنجولای

کوچیکشون هرچیزی رو می گیرن.»



توی اعظم فریاد کشید: «حداقل بوی گند نمیدن! آخرین بار که دقت کردم دیدم بچه‌های خودتم پنجه دارن.» مادر صاریغ‌ها، عنکبوت پشمالو، از سوراخش با احتیاط بیرون آمد. صاریغ‌ها نام چیزهایی را که از آن‌ها می‌ترسند، روی خود می‌گذارند. عنکبوت پشمالو گفت: «فضولا بوگندو هستن. با اینکه شخصاً فکر می‌کنم بچه‌هات بوی خوبی دارن، نون جون، باید بگم قبلاً دسته هیزم‌های دو خونه آن طرف‌تر رو برای خودم در نظر گرفتم.» بعد مرا نوازش کرد و گفت: «اگه اتفاقی برای قرمز عزیز بیفته. سوء تفاهم نشه عشقم. فقط آینده‌نگری می‌کنم، می‌دونم که.»

به او اطمینان خاطر دادم که ناراحت نشدم.

توی اعظم فریاد زد: «اول من دسته هیزم رو دیدم.» عنکبوت پشمالو گفت: «برو خونه راسوها.» توی اعظم داد زد: «مگر از جنازه‌ام رد بشید! الآن نه. الانی که می‌دونم به بچه‌های کنجکاوم علاقه‌ای نداره.» عنکبوت پشمالو گفت: «خب اونا یه کم بی‌ادبن.» توی اعظم گفت: «حداقل بچه‌های من با شهامتن. بچه‌های تو وقتی سایه خودشونو ببینن، غش می‌کنن.»

عنکبوت پشمالو با چین دادن بینی صورتی‌اش گفت: «این یک حرکت

پیشرفته دفاعیه. دنیا جای خطرناکیه و به هیچ عنوان نمی‌تونیم مدیریتش کنیم. اتفاق یه بار میفته.» صدای آرامی از بلندترین شاخه‌هایم آمد. اگنس بود: «شکر میون کلامتون، درخت زیرفون خوشگلی دو ساختمان آنورتره که تازه خانواده سنجاب‌های خاکستری ترکش کردند. برای روز مبادا خوبه. اما گربه نری اونجا ول می‌گرده. بدون قلاده و بدون صدا، دنبال دردسره. هم چنین سگ بزرگی که از لب و لوچه اش، بزاقت آویزونه اونجاست.»



بانگو گفت: «انصافاً بزاقت تمام سگ‌ها آویزونه.» حرفشان را قطع کردم: «واقعاً فکر می‌کنم که باید آرامشتون رو حفظ کنین. بیاین دنبال دردسر نگردیم. حال را دریابید دوستان من. کی می‌دونه فردا قراره چی پیش بیاد؟» مادرها با نگرانی نگاه کردند و آه‌های عمیقی شنیدم. پرسیدم: «زیادی درخت پیر دانا شدم؟» در حالی که بقیه با قهر به خانه‌شان برمی‌گشتند، بانگو گفت: «زیادی فاز درخت پیر دانا برداشتی. همشون ناراحتن. نگران... اوضاعن.»

— می‌فهمم.

بانگو زیر لب گفت: «من هم نگرانم.»
به آرامی گفتم: «می‌دونم. ولی هر ابر تیره‌ای...»

بانگو میان حرفم پرید: «قرمز».

- ببخشید.

- باید کاری باشه که بتونم انجام بدم.

- تو دوست خوبی هستی بانگو. ولی گاهی تنها کاری که می‌تونی انجام بدی

اینه که محکم بایستی و به نیروی درون خودت چنگ بزنی.

- قرمز!

دوباره گفتم: «ببخشید».

بانگو به آرامی گفت: «بدون تو چه کنم قرمز؟»

- چیزیت نمی‌شه دوستم. قول میدم.

هر دو ساکت شدیم. در آخر بانگو خودش را لرزاند و پرهایش را پف

داد: «به هر حال. حرفم اینه شاید الان بهترین زمان برای برآورده کردن

یک آرزو نباشه.» پاسخ دادم: «به نظرم دقیقاً وقتشه.» بانگو همانند پیرمردها

غرلند کرد. او می‌دانست کوتاه نمی‌آیم.

سپس شروع به کشیدن نقشه کرد.

نقشهٔ اول را یک ساعت و نیم بعد از رفتن استیفن به مدرسه اجرا کردیم. همین که به پیاده‌رو رسید، بانگو به سمت کوله‌پشتی‌اش شیرجه رفت. با کلی سروصدا به زپیش ضربه می‌زد. وقتی کلاغ‌ها با صدای بلند قارقار می‌کنند، واقعاً صدایشان گوش‌خراش می‌شود. استیفن داد زد: «چته؟ چه مرگته پرنده؟» و کوله‌پشتی‌اش را به زمین انداخت. بانگو روی کوله نشست و امیدوارانه به او نگاه کرد. او گفت: «چیپس لطفاً.» استیفن چشم‌هایش را گرداند: «جدی می‌گی؟» بانگو گفت: «سلام. چیپس لطفاً.» استیفن دست به کمر گفت: «خیلی خب، باشه. دیدم چطوری تو خط اتوبوس این کار رو می‌کردی.» بانگو، در حالی که استیفن کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کرد، روی زمین پرید. با احترام گفت: «تو شاهکاری!» استیفن ظرف ناهارش را بیرون آورد و بازش کرد. گفت: «بذار ببینم. ساندویچ تن دارم. هویج خورد شده...» ولی قبل از اینکه چیز بیشتری بگوید، بانگو به کوله‌اش هجوم برد، ورقه‌ای را گرفت و به آسمان پرواز کرد. استیفن داد زد: «هی! اون مشق زبانه! برگرد اینجا کلاغ دزد!» بانگو به سمت پرواز کرد و با قاری پیروزمندانه روی شاخه‌ای نشست. استیفن دور تنه‌ام، جایی که نوار زرد پلیس مرا احاطه کرده بود، قدم زد. خواهش کرد: «لطفاً کلاغ. کل ساندویچم رو بهت میدم، خواهش؟» بانگو منقارش را باز کرد و ورق را زیر پایش قرار داد. پاسخ داد: «به هیچ عنوان.» استیفن با چند دقیقه غرغر کردن کوتاه آمد. همین‌طور که کوله‌پشتی‌اش را می‌گرفت، زیر لب گفت: «خوبه. خانم کلرمن^۱ هیچ وقت باورش نمی‌شه که یه کلاغ تکلیفمو خورده.»

۱. Kellerman

وقتی سمر از خانه‌اش بیرون آمد، بخش دوم نقشه باید اجرا می‌شد. سمر مثل همیشه می‌ایستد تا سلام کند و مثل همیشه بانگو جواب سلامش را می‌دهد. ولی این بار بانگو با نشستن روی شانه‌اش و نشان دادن ورقه‌ای چروک، سمر را شگفت زده کرد. سمر آن را از بانگو گرفت.

- اسم استیفن رو شه. از کجا اینو گرفتی؟

بانگو مثلاً پاسخ داد: «عمرأ!» سمر گفت: «خب بهش پس میدم.» بانگو قار مختصری کشید و به سمت من آمد. عالی. نقشه ساده‌ای که به زیبایی اجرا شد. سمر تکلیف را به استیفن می‌دهد. گفت وگویی درباره کلاغ دیوانه درخت بزرگ بلوط شکل می‌گیرد. می‌خندند. با هم وقت می‌گذرانند. می‌فهمند که شباهت‌های زیادی با هم دارند. بفرما، این هم از دوستی. نقشه عالی بود. به جز قسمتی که تنها چند ثانیه بعد اتفاق افتاد. قسمتی که سمر، دوست استیفن را دید که به سمت مدرسه می‌رفت. جلو رفت و از او خواست تا کاغذ را به استیفن دهد.

و تمام.

اعتراف کردم: «اونقدر که فکر می‌کردم دخالت کردن کار ساده‌ای نیست.»

- هی. من نقش خودم رو بازی کردم.

- تو عالی بودی. فقط باید یه بار دیگه امتحان کنیم. خیلی وقت نداریم.

بانگو آه کشید: «قرمز، خواهش می‌کنم یادم ننداز.»

همان بعد از ظهر نقشهٔ دوم را پیاده کردیم. بانگو که داشت روی چمن راه می‌رفت، گفت: «انگار قرار نیست نقشه‌مون بگیره، قرمز.» گفتم: «بدین.» - خوشبین.

البته من هم خیلی امیدوار نبودم. برای اجرای نقشهٔ دوم، به کمک یک گودزیلا نیاز داشتیم. کلی سروکله زدیم که کدام گودزیلا در نقشه‌مان باشد. از وقتی فرانسسکا تهدید به بریدن من کرد، زیاد با هم سروکله می‌زدیم. وقتی می‌بینم ساکنینم، کسانی که به طور معجزه‌آسا و به خوبی با هم کنار می‌آمدند، وقتی به مشکلی بر می‌خورند به هم می‌پرنند، از همه چیز ناامید می‌شوم. مطمئناً مشکل بزرگی ست. خودم می‌توانم با آن کنار بیایم، حداقل کاری که آن‌ها می‌توانند بکنند این است که در آخرین روزهای با هم بودنمان درست رفتار کنند.

بانگو سگ‌های را که در کلکسیون گنج‌هایش داشت، انداخت و معلوم شد چه کسی باید کمک کند: کوچک‌ترین بچه صاریغ، چراغ قوه. بانگو گفت: «بذار برم سر اصل مطلب، از چراغ قوه می‌ترسی...؟» عنکبوت پشمالو گفت: «هییییس. سعی می‌کنیم اون کلمه رو دور و ورش نگیم.» اگنس پرسید: «پس دقیقاً چی صداش می‌کنین؟» عنکبوت پشمالو توضیح داد: «چراغ.» بانگو گفت: «خب چراغ، گرفتی چی کار کنی، درسته؟ خودتو به مردن می‌زنی. این کار رو بلدی، نه؟» چراغ با دستپاچگی سر تکان داد: «صاریغ‌ها بهترین بازیگرهای جهان‌اند.»

- پس تظاهر به مردن می‌کنی، سمر و استیفن همین طور که از مدرسه به خونه برمی‌گردن تو رو می‌بینن...

حرفش را قطع کردم: «امیدواریم امروز همون وقت همیشگی بیان خونه.» بانگو ادامه داد: «...و اونا وحشت می‌کنن. این بچه کوچولوی ناز رو بین شاید مرده باشه، در مورد اینکه چی کار کنن...» عنکبوت پشمالو گفت: «مطمئنی خطرناک نیست؟ فکر کردن بهش هم باعث می‌شه غش کنم.» به او اطمینان خاطر دادم: «ما همه تماشایش می‌کنیم. استیفن و سمر بچه‌های باهوشی‌اند. می‌دونن که نباید به یک جونور بیمار دست بزنن.» بانگو ادامه داد: «پس قطعاً میرن پدر و مادرهاشون رو خبر می‌کنن، با حفاظت حیوانات یا دامپزشک تماس می‌گیرن و وقتی مشغول این کارها هستن، چراغ کوچولو به پناهگاهش می‌غلته. سمر و استیفن برمی‌گردن و به صاریغ ناپدید شده می‌خندن. شاید پدر و مادرهاشون هم با هم حرف بزنن...»

توی اعظم غرغرکنان گفت: «واقعاً فکر می‌کنم تو بهتر می‌تونه انجامش بده. ذاتاً بازیگره. یا این تو یا اون یکی تو.» بانگو قاطعانه گفت: «دیگه انتخاب شده. سکه انداختیم، یادت نرفته که؟» توی اعظم زیر لب گفت: «فقط پیشنهاد دادم.»

در انتهای خیابان، زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در آمد. بانگو گفت: «همه سر جاشون!»

گفتم: «این یکی قطعاً می‌گیره.»

همزمان بانگو گفت: «این یکی قطعاً نمی‌گیره.»

بانگو زمزمه کرد: «حرکت! چراغ کوچولو مثل اردک به میان چمن رفت. به بغل دراز کشید و در خود پیچ خورد. چشمانش را بست. لب‌هایش را عقب کشید و دندان‌های ریز و تیز سوزنی‌اش را به نمایش گذاشت. بانگو گفت: «عالیه.» عنکبوت پشمالو گفت: «کف بده بیرون، عزیزم. می‌توانستیم ببینیم استیفن از انتهای خیابان نزدیک می‌شود. خوشبختانه، سمر چند قدم عقب‌تر از او بود. چراغ بلند شد: «مامان چطورم؟» عنکبوت پشمالو گفت: «فوق‌العاده‌ای عزیزم. مامان به صاریغ کوچولوش افتخار می‌کنه!» بانگو داد زد: «بمیرا! چراغ شانه‌هایش را بالا داد: «اوه، آره. داشت یادم می‌رفت خاله بانگو.» بانگو گفت: «من خاله‌ات نیستم. من حتی پستاندار هم نیستم.»



غر زدم: «خب، این واقعاً الآن اهمیتی نداره.» بانگو دوباره داد زد: «بمیرا! چراغ سکسکه‌اش گرفت. عنکبوت پشمالو گفت: «اوه، خدای من، وقتی استرس داره سکسکه‌اش می‌گیره.» گلبرگ گل سرخ پرسید: «چرا من نمی‌تونم خودمو به مردن بزنم مامان؟» بانگو دستور داد: «گودزیلاها ساکت! چراغ سکسکه نکن رفیق! زیر لب گفتم: «اینم از استیفن و سمر!» سکسکه‌ها بلندتر شدند. بانگو گفت: «چراغ قوه! حالا! مادرش داد زد: «اینجوری

صداش نکن! چراغ قوه یخ کرد. دست از سکسکه کردن برداشت. کف از دهانش بیرون زد. چشمان نیمه بازش کور و بی نور شده بود. بانگو زمزمه کرد: «نتیجه داد! عالی!» اول استیفن چراغ را پیدا کرد. سمر پشت سرش بود. استیفن پرسید: «باید چی کار کنیم؟» فکر کردم موفق شدیم. به راستی داشتند با هم حرف می زدند. سمر گفت: «بهش دست نزن. شاید هار باشه یا اینکه فقط خودش رو به مردن زده. یه جا خوندم صاریغ ها از این کارا می کنن.» استیفن گفت: «میرم به مادرم بگم. شاید بتونه به کسی زنگ بزنه.» سمر گفت: «فکر خوییه.» متأسفانه، استیفن و سمر برای هم سر تکان دادند و خیلی زود به خانه های خود رفتند. و بار دیگر تمام شد. آن همه تلاش برای چند لحظه حرف زدن؟ دقیقاً مردم چگونه دوست پیدا می کنند؟ چه کار سختی ست! با این حال به خود یادآور شدم که استیفن و سمر با هم حرف زدند. و این قدم اول خوبی بود، مگر نه؟ بانگو صدایش کرد: «چراغ؟ وقت برگشتن به پناهگاهته رفیق. قبل از اینکه برگردن.»



چراغ مثل توپ کوچک یخ زده تکان نخورد. صدایش کردم: «چراغ؟» عنکبوت پشمالو داد زد: «چراغ! عزیزم!» توی اعظم گفت: «خدایا. فکر نکنم بچه تون در حال اجرای نمایش باشه.» عنکبوت پشمالو داد زد: «عزیزکم! چراغ محبوبم!» خواهر و برادرهای چراغ شروع به ضجه زدن کردند. توی اعظم گفت: «باید از اول یکی از توهای من رو انتخاب می کردی.» بانگو داد زد: «چراغ! نمیرا! به طرف چراغ پرید و به آرامی با

منقار نوکش زد. عنکبوت پشمالو فریاد کشید: «چه طور جرأت می‌کنی پسر منو نوک بزنی! چراغ! نجات میدم عزیزم!» عنکبوت پشمالو از سوراخش بیرون جهید، از تنه‌ام پایین رفت و بی‌درنگ غش کرد. بانگو گفت: «عالی شد. خیلی خوبه. پسر و مادر در و تخته‌اند. حالا چیکار کنیم، درخت پیر دانا؟» گفتم: «تو چراغ رو بگیر. نون تازه پخت و توی اعظم، می‌تونین عنکبوت پشمالو رو نجات بدین؟ اونو به پناهگاه نون، زیر ایوان ببرین.»

توی اعظم گفت: «عنکبوت پشمالو به بچه‌هایم گفت بی‌ادب.» نون تازه پخت گفت: «توی اعظم گفت بچه‌هایم بو گندواند.» در طی دو قرن زندگی به ندرت صدایم را بالا برده‌ام. این یکی از آن وقت‌ها بود.

در همان لحظه‌ای که در خانه استیفن باز شد، دستور دادم: «حالا!»

تعجب می‌کنید اگر ببینید چه قدر راکون‌ها و راسوها وقتی هیجان زده‌اند، سریع عمل می‌کنند.



استیفن و مادرش سرانجام از گشتن دنبال آن صاریغ مرموز دست برداشتند. سمر آن‌ها را از پنجره پذیرایی‌اش تماشا می‌کرد ولی بیرون نیامد. بعد از حدود یک ساعت، عنکبوت پشمالو و چراغ قوه بیدار شدند و با پاهایی لرزان به پناهگاهشان برگشتند.

و تمام شد. دوباره.

به بانگو گفتم: «نگران نباش. بار سوم افسون می‌کنیم.»

- این دیگه یعنی چی؟

- این یه اصطلاحه.

بانگو پوزخند زد: «افسون، می‌دونستی مردم به گله مرغ مگس‌خوار

می‌گن افسون؟»

- راستش نه.

- مرغ مگس‌خوار! که انگار بیشتر شبیه مگس‌هایی هستند که بیش از حد

لباس پوشیده‌اند. ولی گله‌ای از کلاغ رو حدس بزن چی صدا می‌کنن؟

- چی؟

- کشتار! کشتاری از کلاغ! باورت می‌شه؟ گروهی از درخت‌ها رو می‌گن

بیشه. دسته را کون‌ها؟ خیره.

بانگو بال زد: «ولی کلاغ‌ها؟ ما کشتاریم.» پرسیدم: «تموم شد؟»

- ببخشید، نگرانتم و وقتی نگرانم بداخلاق می‌شم.

بانگو دسته‌ای از چمن تازه را کند و به طرفی انداخت.

گفتم: «برای حرف زدن استیفن با سمر نقشه دیگری دارم.»

- نظرت چیه یه نقشه بریزیم که به میز پیکنیک تبدیل نشی؟

به آرامی گفتم: «من نمی‌تونم همه چیز رو مدیریت کنم بانگو! و اگر

هم می‌تونستم، دیگه خوش نمی‌گذشت. ولی این چیز کوچولو رو می‌تونم

برآورده کنم. حداقل این طور فکر می‌کنم.»

- نمی‌فهمم، چرا اینقدر برات مهمه؟

- منو یاد دخترکی در زمان‌های دور می‌ندازه.

بانگو با درماندگی گفت: «تو فضولی. ولی هرطور هستی دوستت دارم.»

با لبخند کلاغی‌اش نگاهم کرد؛ با نوک باز، سری کج و چشمانی

درخشان.

- خب نقشه شماره سه چیه؟



همین که شب شد، بانگو را به مأموریت بعدی‌اش فرستادم. به او گفتم: «تنها کاری که باید بکنی اینه که گره آرزوی سمر رو باز کنی.» او گفت: «اوه، همین؟» بانگو به پایین‌ترین شاخه‌ام، جایی که سمر تکه پارچه صورتی خالخال‌اش را گره زده بود، رفت. با نوکش چند بار آن را کشید. گفت: «گفتنش راحت بود.»

- تو یه کلاغی. از ابزاری، چیزی استفاده کن.

کلاغ‌ها معروف به ساختن و استفاده از ابزاراند. احتمالاً باهوش‌ترین پرندۀ این دور و اطراف هستند. بانگو نوک زد و فکر کرد: «هم. توی کلکسیونم گیرۀ کاغذ دارم. یه تلاشی باهاش می‌کنم.» اگنس از لانه‌اش پیشبینی کرد: «غیرممکنه.» فکر کنم جفدها یواشکی به کلاغ‌ها حسادت می‌کنند. سرها یکی‌یکی از سوراخ‌هایم بیرون آمدند، راسوها هم از پناهگاه زیر ایوان بیرون آمدند تا ببینند بانگو چه می‌کند. یکی از توها پرسید: «بانگو داره چی کار می‌کنه ماما؟» توی اعظم گفت: «بهش می‌گن حل مسئله. چیز خاصی نیست.» گفتم: «دوستان، اگه چیز به درد بخوری نمی‌تونید بگید، لطفاً هیچ چی نگید.» بانگو با فلزی پیچ خورده بازگشت. توضیح داد: «گیرۀ کاغذ صاف شده. توی حیاط مدرسه پیداش کردم.» با تلاش فراوان، انتهای گیرۀ کاغذ را داخل گره برد. ولی با تلاشی که کرد نتوانست گره را باز کند. بانگو با منقار بسته گفت: «تقریباً تموم شده.» هارولد از اگنس پرسید: «چرا بانگو داره این کار رو می‌کنه؟» اگنس گفت: «نمی‌شه کلاغ‌ها رو درک کرد.»

گفتم: «چون من ازش خواستم. چون برام مهمه.»
بانگو با ناله‌ای از روی خستگی گیره کاغذ را به زمین انداخت. او
گفت: «فایده‌ای نداره قرمز.»
آه کشیدم: «شاید وقتشه از این ایده دست بکشیم. من برای کمک به
دیگران آفریده نشدم. برای اینجا نشستن آفریده شدم. فقط نشستن.»
نسیمی برگ‌هایم را تکان داد. کسی حرف نزد.
توی اعظم گفت: «یه دقیقه صبر کن. شاید بتونم بهت پنجه‌ام رو قرض
بدم.» اگنس اشاره کرد: «برای اون شاخه زیادی سنگینی.»
گفتم: «بذار امتحان کنه.»
توی اعظم با احتیاط به سمت شاخه‌ای که آرزوی سمر در آن گره
خورده بود، رفت. او به راستی سنگین بود و شاخه‌ام زیر سنگینی‌اش خم
شد ولی محکم ایستادم. با هر دو پنجه‌اش با گره ور رفت. خیلی طول
نکشید که گره را باز کرد.
تکه پارچه را با دست راستش چنگ زد و گفت: «اجی، مجی، لا ترجی!»
بانگو با ترش‌رویی گفت: «زورشو من زده بودم.»
گفتم: «این تلاش گروهی بود. کار گروهی. از هردوتون ممنونم.»
اگنس گفت: «آرزو رو داری. بعدش چی قرمز؟»
گفتم: «حالا صبر می‌کنیم تا سمر به دیدنمون بیاد. و بعد بانگو افسون
می‌کنه.»

همان‌طور که منتظر ملاقات شبانهٔ سمر بودیم، غرق در نور آبی ماه شدیم. با لباس بلند و دمپایی آمد. همان‌طور که روی پتویش نشسته بود، صبورانه منتظر ماند تا بچه‌ها برای دیدن او بیرون بیایند. کلید تزئین شده‌ای که بانگو به او هدیه کرده، دور گردنش آویزان بود. همان‌طور که تو‌ها جلوی‌ش غلت می‌زدند، زمزمه کرد: «دوست کلاغی‌ام کو؟» به شاخه‌هایم نگاه کرد. خوشحال بودم که به بانگو دستور دادم روی سقف استیفن پنهان شود. درست طبق برنامه، بانگو به سمت پنجرهٔ اتاق استیفن پرواز کرد. روی طاقچه ایستاد. تکه پارچهٔ سمر در منقارش آویزان بود. با احتیاط به پنجرهٔ استیفن نوک زد.

اتفاقی نیفتاد. به بانگو گفتم تا آنجایی که می‌تواند ساکت باشد. نمی‌خواستیم سمر بفهمد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. تق، تق، تق. این دفعه بلندتر از قبل.

همچنان اتفاقی نیفتاد. ظاهراً استیفن خوابش سنگین بود.

بانگو به من نگاه کرد. با چشمانش گفت: «حالا چی؟»

دوباره سعی کرد. تق، تق، تق.

سمر پرسید: «اون چی بود؟» خوشبختانه، هارولد حواسش را با پرواز روی دستانش، پرت کرد. بیشتر شبیه یک پرش ناشیانه بود تا پرواز. سمر خندید.

با خود گفتم: «آفرین هارولد کوچولو.»



بانگو آرزوی سمر را روی
طاقچه انداخت. تق. تق. تق.
هیچی.

به سمت پنجره حرکت کرد.
سپس خشکش زد. چشمانش
در نور مهتاب درخشید.
به شیشه نزدیک شد و صدای
بوق بلند آژیر آتش نشانی را
درآورد.

وقتی پنجره استیفن باز شد،
بانگو داشت روی سقف،
نتیجه تلاشش را می دید.
استیفن به بیرون نگاه کرد.
چشمانش را مالید.

پارچه را روی طاقچه دید.

اخم آلود آن را گرفت و سعی کرد در نور مهتاب
بخواند چه چیزی روی پارچه نوشته شده است.
به چمن نگاه کرد.

سمر را در حالی که با حیوانات کوچک عجیبی محاصره شده بود دید

که داشت او را تماشا می کرد.

بانگو گفت: «تو شاهکاری!»

وقتی استیفن در ورودی را باز کرد، پیژامه قرمز و سویشرت خاکستری به تن داشت. موهای قهوه‌ای روشنش بهم ریخته و چشمانش خواب‌آلود بود. چراغ قوه‌ای که به دست داشت، تاریکی را می‌درید. بچه‌ها به سمتش برگشتند و خشکشان زد. چشمانشان مثل ماه کوچک می‌درخشید. چراغ از وحشت جیغ کشید. استیفن چراغ قوه‌اش را خاموش کرد و چراغ کمی آرام‌تر شد، هرچند داشت سکسکه می‌کرد.

استیفن زیر لب گفت: «سلام.»

سمر زیر لب پاسخ داد: «سلام.»

استیفن کنار سمر نشست. بچه‌ها با اشتیاق نگاه می‌کردند. پرسید: «چرا اونا میان پیشت؟»

- نمی‌دونم.

- مثل جادو می‌مونه.

سمر سر تکان داد: «نه، من فقط... ساکتم. اینو دوست دارن.» بانگو روی شانه سمر نشست. با تقلید از صدای سمر به استیفن گفت: «سلام.» او گفت: «وای، این خیلی باحاله.»

- دیروز شنیدم صدای زنگ در از خودش در میاره.

استیفن خندید. سمر در حالی که کلید را بالا گرفته بود گفت: «این کلید رو داده به من. نمی‌دونم برای چیه. شاید مال یه دفتر خاطره یا صندوقچه جواهرات باشه.» استیفن گفت: «شاید برای کوچک‌ترین در جهانه.» برای

لحظه‌ای همه ساکت شدند. حتی بچه راکون‌ها بی حرکت ماندند.

سرانجام استیفن دستانش را باز کرد و آرزوی سمر را نمایان ساخت. او گفت: «من اینو پیدا کردم.» حتی در نور مهتاب هم سرخ شدن صورت سمر پیدا بود. نگاهش را برگرداند. استیفن به آرامی گفت: «به خاطر اون واژه، متأسفم. واژه روی درخت. ما... کار ما نبود.» سمر سر تکان داد. استیفن شانه‌هایش را بالا انداخت: «پدر و مادر من آدم‌های بدی نیستند. اونا فقط... می‌ترسند.» سمر گفت: «مثل پدر و مادر من. شنیدم پدرم درباره رفتن حرف می‌زد. اگه بتونیم جای امنی برای رفتن پیدا کنیم.» لبخند غمگینی زد: «اگه همچین جایی باشه.» استیفن دوباره گفت: «متأسفم!» بچه‌ها که حس کردند می‌توانند به استیفن اعتماد کنند، شروع به سروصدا و غلت زدن کردند. هارولد و کوچک‌ترین تو، به دنبال سوسک‌ها می‌دویدند. گلبرگ گل سرخ و برادرش، ذرت بو داده، با دسته چمنی مسابقه طنابکشی راه انداخته بودند. سمر گفت: «دلم براشون تنگ می‌شه.» استیفن گفت: «امیدوارم نرید.» نوری در خانه استیفن چشمک زد. او گفت: «باید برم. اگر پدر و مادرم مرا ببینند... باید برم.» سمر زمزمه وار گفت: «شب بخیر.»

وای که چه چیزهایی می‌خواستم به آن دو نفر بگویم! می‌خواستم به آن‌ها بگویم دوست داشتن نباید سخت باشد. گاهی خودمان به دنیا اجازه می‌دهیم برایمان سختش کند. می‌خواستم به آن‌ها بگویم به حرف زدن ادامه دهید. می‌خواستم فقط کمی تغییر ایجاد کنم، قبل از اینکه این دنیای نازنین را ترک کنم. پس انجامش دادم. قانون را شکستم.

گفتم: «بمان.»

۳۰

حیوانات شگفت زده به من خیره شدند. حتی کوچک ترین بچه ها هم قانون «با آدم ها حرف نزن» را می دانستند.
 بانگو روی شاخه ام پرید. با صدای خفه ای گفت: «قرمز! نمی تونی...»
 گفتم: «اوه، می تونم. چه چیزی برای از دست دادن دارم؟»
 - ولی...

به استیفن و سمر نگاه کردم: «همان که گفتم.»
 با فک های افتاده و چشمانی باز، مثل چند دقیقه پیش چراغ، خشک زده به من خیره شده بودند. استیفن من من کنان گفت: «داریم خواب می بینیم. نه؟» سمر پرسید: «ممکنه با هم خواب ببینیم؟ ممکنه؟» استیفن گفت: «نیشگونم بگیر.» سمر این کار را کرد.
 استیفن گفت: «کاملاً حسش کردم.»
 سمر گفت: «شاید تو خواب حسش کردی.»
 وسط حرف هایشان پریدم: «پوزش می طلبم. با داشتن دویست و شانزده حلقه فکر کنم به این درک رسیده باشم که بدونم چی کار دارم می کنم. زیاد وقت ندارم.» استیفن دست سمر را گرفت. گفت: «اگه این یه رؤیاست، حداقل از نوع خوبشه.»
 پس شروع کردم:

من همیشه درخت آرزوها نبوده‌ام.

سال ۱۲۲۷ خورشیدی، خیلی قبل‌تر از اینکه با ماشین و بتون محاصره شوم، وقتی که تنها چند دهه عمر داشتم و همچنان یک درخت قرمز خردسال بودم این اتفاق افتاد. دیگر نهال لاغر اندامی نبودم. سخت و قوی شده بودم اما مثل الآن آن قدر در زمین ریشه نبافته بودم. در دوره‌ای بودم مثل خیلی از دوره‌های دیگر که آدم‌های گرسنه و ناامید در قایق‌های شلوغ، دریانوردی می‌کردند تا به اینجا برسند. خیلی از آن‌ها طبق معمول به محله من می‌آمدند. آن زمان خانه‌های آبی و سبز، قهوه‌ای بودند و سرشار از مهمانان تازه رسیده. گاهی از مهمانان تازه رسیده استقبال می‌شد و گاهی هم نه. ولی همچنان باامید و آرزو، مثل همه آدم‌های دیگر می‌آمدند.

یکی از ساکنین تازه‌مان، دختر جوان ایرلندی به نام «میو»^۱ بود. او به همراه برادر نوزده ساله‌اش که احتمالاً حین سفر جانش را به خاطر اسهال خونی از دست داد، از دریای اطلس به اینجا آمده بود. مادرشان کمی بعد از به دنیا آمدن میو و پدرشان، وقتی نه و دوازده ساله بودند از دنیا رفتند. میو جدی و محکم بود. ولی وقتی لبخند می‌زد انگار پرتو نوری در بین ابرها پدیدار می‌شد. از ته دل می‌خندید و موهایش به رنگ آرایش پاییزی من، قرمز درخشان بود. میو شانزده ساله، تنها و بی‌پول، اتاق کوچکش را با پنج مهاجر دیگر تقسیم کرد. شب و روز کار می‌کرد. می‌پخت و نظافت

۱. Maeve

می‌کرد و هر کاری انجام می‌داد تا زنده بماند. خیلی زود میو کشف کرد که در پرستاری از افراد بیمار استعداد ذاتی دارد. علم چندانی نداشت. درمانی نمی‌شناخت. اما مهربان و شکیبا بود و مثل همه می‌دانست که چگونه می‌توان تب پیشانی را با پارچه‌ای مرطوب پایین آورد. چیزی که نمی‌دانست این بود که خیلی مشتاق یادگیری‌ست. با گذشت زمان، توانایی‌های میو دیده شد. مردم بچه‌خوک‌ها و اسب‌های افلیج، بچه‌های سرماخورده و نوزادان بی‌قرارشان را پیش او می‌آوردند.

همیشه برای آن‌ها توضیح می‌داد که مطمئن نیست بتواند کمکی کند. ولی از آنجایی که مردم محله فقیرتر از آن بودند که دکتر بروند، به میو رو می‌آوردند. و تا زمانی که مردم باور داشتند او می‌تواند کمکشان کند، میو تلاش می‌کرد تا امیدشان را زنده نگه دارد. وقتی موفق می‌شد و حتی وقتی موفق نمی‌شد، بیماران و خانواده‌هایشان برایش یادگاری به جا می‌گذاشتند: مجسمه تراشیده‌شده پرنده، گیره سر، قرص نان. حتی یک بار فردی برایش دفتر خاطره‌ای چرمی به همراه کلید نقره‌ای گذاشت.

وقتی میو داشت از بیماری پرستاری می‌کرد، مردم شکرانه‌هایشان را در پایین‌ترین پوکی‌ام می‌گذاشتند. آن موقع هنوز زخم تازه‌ای بود، چند فصل زمان برد تا خوب شود. ولی چون رو به روی خانه میو بود، نه رو به روی خیابان، جای امنی برای گذاشتن هدایای سپاسگزاریشان بود. همان لحظه بود که فهمیدم آن پوکی نه تنها برای پرنده‌ها و حیوانات، بلکه برای آدم‌ها هم می‌تواند مفید باشد. چقدر پوکی‌ها می‌توانستند فایده داشته باشند و من در موردش نمی‌دانستم.

سال‌ها گذشت و میو همانند من با محله اُخت شد. ساکنین جدید از سرزمین‌های دیگر موسیقی، غذا و زبانشان را به سرزمین کوچک ما هدیه می‌کردند. میو بدون توجه به اینکه آن‌ها از کجای کرهٔ خاکی‌اند، تا آنجایی که می‌توانست از آن‌ها نگهداری می‌کرد. بزرگ‌تر شدم. شاخه‌هایم سخت‌تر شد و سایه‌ام بزرگ‌تر. درخت‌ها و درختچه‌های بیشتری به من پیوستند اما نور خورشید برای همهٔ ما وجود داشت و هیچ وقت دنبال آب نمی‌گشتیم. تا آن وقت میزبان خانواده‌های زیادی بوده‌ام. مخصوصاً موش‌ها و موش‌خرماها. نزدیک‌ترین محرم اسرارم، سنجاب خاکستری جوانی به نام سنجاقک بود. (نام تمام سنجاب‌ها با حروف س، ن، ج شروع می‌شود).



من و سنجاقک در خلوت خود نگران میو بودیم. در گذر زمان، میو یکی دو خواستگار پیدا کرد، اما چه فایده؟
دوستان فراوان و کارهای زیادی از صبح تا شب برای انجام دادن

داشت. با این حال تنها به نظر می‌رسید. میو روی پله‌های ایوان می‌نشست و به خانواده‌های شادی که می‌گذشتند نگاه می‌کرد و چشمانش پُر از اشک می‌شد. شب هنگام از پنجرهٔ باز طبقهٔ بالا به بیرون خیره می‌شد و صدای آهش به همراه نسیم به سمت ما می‌آمد، به غمناکی سوگواری یک کبوتر. بیشتر اوقات زیر تنه‌ام می‌نشست و در دفتر خاطراتش می‌نوشت. گاهی متن‌هایش را بلند می‌خواند. او دربارهٔ روستاهای غرق در مه ایرلند حرف می‌زد. دربارهٔ خانوادهٔ از دست‌رفته‌اش می‌گفت. دربارهٔ امیدها، ترس‌ها و اشتیاق‌های پنهانش صحبت می‌کرد. عشقی سرشار داشت که نمی‌خواست آن را به هیچکس هدیه کند. میو سحر را می‌پرستید، وقتی که جهان در مه غرق می‌شد و خورشید هم چنان سر قولش می‌ماند. به تنه‌ام تکیه می‌داد و چشمانش را می‌بست و آهنگ بچگی‌اش را زمزمه می‌کرد. صبح خیلی زود یکم اردیبهشت ماه به من پیوست. در کمال تعجب، به آرامی و با دقت پارچهٔ آبی راه‌راهی را به پایین‌ترین شاخه‌ام گره زد.

زیر لب گفت: «آرزو می‌کنم کسی عاشقانه مرا دوست بدارد.»

این، اولین آرزویی بود که از من درخواست شد.

هفته‌ها گذشت و مردم نسبت به پارچه بسته شده به شاخه‌ام، واکنش‌های زیادی از خود نشان دادند.

بعضی از افراد محله که ایرلندی بودند می‌دانستند آن برای چیست و لبخند می‌زدند. میو به سادگی با صدای دلنوازش به آن‌ها می‌گفت که این درخت آرزوهای من است. زالزالک نیست اما همان کار را می‌کند.

مردمی که از جاهای دیگر آمده بودند و تعدادشان هم کم نبود، روی خوشی به تکه پارچه نشان نمی‌دادند و حتی از شاخه بالا می‌رفتند تا آن را بردارند. میو به آن‌ها اخطار می‌داد که به آرزویش دست نزنند.

با شکیبایی دوباره و دوباره توضیح می‌داد که در خانه قدیمی‌اش، آویزان کردن آرزوها به درخت سنت قدیمی محترمی بوده است.

گاهی مردم از او می‌پرسیدند که چه آرزویی کرده است. میو آهی می‌کشید و با لبخند غمناکی می‌گفت: «چیز بزرگی آرزو نکرده‌ام. فقط اینکه کسی عاشقانه مرا دوست بدارد. چیز زیادی نمی‌خواهم.» گاهی مردم می‌خندیدند. گاهی چشمانشان را می‌گرداندند. می‌گفتند: «تکه پارچه برای عشق نمی‌آورد عزیزم.»

اما بیشتر اوقات مردم به او لبخند مهربانانه‌ای می‌زدند، دستش را فشار می‌دادند، درکش می‌کردند و سر تکان می‌دادند. و سپس آن‌ها نیز از او می‌پرسیدند: «آیا می‌توانند آرزوی خودشان را گره بزنند؟»

یکسال گذشت. همین طور که به اردیبهشت نزدیک می شدیم، می دیدم که بیشتر از برگ های تازه جوانه زده ام، تکه پارچه دارم. سنجاقک تلاش کرد چند تکه پارچه را برای تزئین خانه شاخه و برگ های اش که بالای یکی از شاخه های جدا شده از هم درست شده بود، بدزدد. برایش توضیح دادم که تا اول اردیبهشت ماه باید با خزه و برگ سوزنی کاج سر کند. طبق گفته میو نباید تا پایان یکم اردیبهشت به آرزوها دست زد. پس از آن، مردم یا سنجاب های پرتلاش می توانستند آن هایی را که باد با خود نبرده یا باران بر روی زمین نینداخته، بکنند و با خود ببرند. حدس می زنم این قانون را از خودش درآورد تا بتوانم به راحتی، بدون تحمل وزن پارچه های خیزی که شاخه هایم را به پایین می کشیدند، رشد کنم. درست قبل از صبح یکم اردیبهشت، زن جوانی به من نزدیک شد. موهای فر تیره ای داشت و بقچه به دست، کت خاکستری پاره پوره پوشیده بود.

سنجاقک زیر گوشم گفت: «پیس، یه آرزوی دیگه، قرمز.»

اما سنجاقک اشتباه می کرد. آرزویی در کار نبود.

بقچه اش را با احتیاط، ولی سریع در پوکی ام قرار داد.

متوجه شدم شکرانه ای برای میو است. احتمالاً قرصی نان. شاید آن

دختر یکی از بیمارانش بوده است. به سرعت پدیدار شدنش، ناپدید شد.

همانند یک مرغ مگس؛ لحظه ای آنجا، لحظه ای در جایی دیگر.

مثل تند باد.

تنها چند دقیقه بعد، میو در خانه قهوه‌ای کوچک را باز کرد. به من و به
تکه‌های پارچه‌ای که در نسیم صبحگاهی می‌رقصیدند لبخند زد.
و بعد صدای گریه آمد.
بیشتر شبیه ناله بود.
از طرف... من می‌آمد.
صدای از تخم در آمدن جوجه چکاوک نبود. جیغ و داد بچه موش نبود.
نه؛ گریه خشم در برابر نابرابری‌ها بود.
گریه یک نوزاد.

نوزاد یادداشتی داشت که به پتویش وصل شده بود. میو با دودلی تلاش کرد تا آن را بلند بخواند. زیر لب گفت: «ایتالیایی ست.»
تنها بعد از اینکه از یکی از بیمارانش کمک خواست، معنی اش را فهمید:
«خواهش می کنم مراقبتی را که خودم نتوانستم از او بکنم، جبران کنید.
برای هردویتان زندگی ای پر از عشق آرزو می کنم.»
موهای نوزاد مشکی بود، موهای میو قرمز.
چشمان نوزاد قهوه‌ای و چشمان میو آبی.
نوزاد ایتالیایی و میو ایرلندی بود.
آن دو برای هم ساخته شده بودند.
میو نوزاد را «آمادورا»^۱ نامید که به زبان ایتالیایی یعنی *ارمغان عشق*.

۱. Amadora

خیلی از مردم محله نمی‌پذیرفتند که یک زن مجرد ایرلندی، نوزاد ایتالیایی رها شده‌ای را بزرگ کند. مردم هرطور که بخواهند حرف می‌زنند و هرطور که باید پیچ‌پیچ می‌کنند. حتی برخی از مردم خشمگین شده بودند و چیزهای ناراحت‌کننده‌ای می‌گفتند.

به میو گفتند که آمادورا به آنجا تعلق ندارد.

آن‌ها به میو گفتند که او و نوزاد باید بروند.

میو فقط لبخند می‌زد، آمادورا را به آغوش می‌کشید و منتظر می‌ماند و امیدوار بود.

در شب‌های تیره که امید اندک بود، آهنگ قدیمی ایرلندی را که با آهنگ جدید ایتالیایی قاطی شده بود، می‌خواند. این آهنگ را از یکی از همسایه‌های ایتالیایی یاد گرفته بود. ترانه شیرینی بود. واژه‌ها بچگانه بودند و همیشه نتیجه یکسان بود: لبخند آما کوچولو.

بدون شک هرچه قدر میو بیشتر صبر می‌کرد، مردم مهربان‌تر می‌شدند و خیلی طول نکشید که آما مثل بقیه، بخشی از باغچه شلوغ ما شد.

وقتی آما بزرگ شد، سرپرستی سنجاقک و خانواده‌اش را پذیرفت. وقتی آنقدر نیرومند شد که از من بالا رود، بالا رفت و وقتی آماده بود تا برای خودش آرزویی کند، آرزویی کرد.

آما همانند مادرش استوار، راستگو و مهربان بار آمد و بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها دورش را گرفتند. در نهایت آما و همسرش خانه کوچک قهوه‌ای

و خانه کناری‌اش را خریدند و به رنگ آبی و سبز درشان آوردند. سال‌ها بعد، خانه آن طرف خیابان را خریدند و خانه آبی و سبز را به خانواده‌های دیگر اجاره دادند.

خانواده‌ها بزرگ شدند، به آرزوهایشان رسیدند، دعوا کردند، به زمین خوردند، عاشق شدند و خندیدند.

همیشه و همیشه خنده آن‌ها را در کنار هم نگه می‌داشت.

وقتی نوهٔ آما دختردار شد، یک نام ایتالیایی و فامیلی ایرلندی برای او انتخاب کرد: فرانسسکا میو.

شهرتم بیشتر شد. آیا آرزوی میو به عنوان بنیانگذار درخت آرزوها برآورده نشده بود؟ آیا این بدین معنی نبود که هرچیزی ممکن است؟ مسلماً، همان‌طور که سنجاقک همیشه به من یادآوری می‌کرد، من هیچ نقشی در برآورده شدن آن آرزو نداشتم. او می‌گفت: «این داستان جن و پری نیست، قرمز.» اما مردم همیشه مشتاق و پر امیدند و نسل به نسل برامیدشان افزوده می‌شود. در تمام این سال‌ها، همیشه مردم آرزو می‌کردند و امیدوار بودند که آرزوهایشان برآورده شود.



سرانجام سکوت کردم.

نمی‌توانستم جلوی حرف زدنم را بگیرم. مثل این بود که تلاش کنم که جلوی وزیدن باد را بگیرم. سکوت سنگینی حکمفرما شد. انگار کل دنیا نفسش را حبس کرده بود. قانون را شکسته بودم.

استیفن و سمر همچنان با دهن باز به من خیره شده بودند. انگار همانند من در زمین ریشه دوانده بودند. هیچ کدام از آن‌ها وقتی داشتم داستان را تعریف می‌کردم، حرفی نزد. در ورودی خانه استیفن باز شد. پدرش صدایش کرد: «استیفن؟ داری چی کار می‌کنی جوونک؟»
استیفن روی پاهایش پرید: «من... دارم میام بابا. اممم. شب خوش سمر.»

سمر گفت: «شب به خیر.»

استیفن با چابکی به سمت ایوان رفت اما در میانه راه ایستاد. چرخید تا مرا ببیند. انگار که بانگو برایش پنکیک درست کرده باشد، گفت: «ممنونم.» در پشت سرش بسته شد. سمر درحالی که پتو را تا می‌زد، بلند شد. او گفت: «می‌دونم که دارم خواب می‌بینم.»
به سمت ایوانش رفت و در را باز کرد.
با لبخند گفت: «آرزو می‌کنم بیدارم نکنند.»

تقریباً خیلی سریع از کاری که کردم پشیمان شدم. قانون را شکسته بودم. قانون بزرگی را. عمداً با آدم‌ها سخن گفته بودم. در حد چند واژه هم نبود، دریایی از واژگان. همانند قورباغه صندوق پستی عمل نکردم. اتفاقی قانون را شکسته بودم. به خاطر خواسته‌ام قانون را شکستم. چیز مهمی می‌خواستم. می‌خواستم قبل از اینکه بمیرم کار معنا داری کرده باشم. برای خودم این کار را کرده بودم. بعد از اینکه گودزیلاها و والدین حیرت کرده به پناهگاهشان رفتند، احساساتم را به بانگو گفتم. انتظار داشتم سرم داد بزند. بانگو در داد و بیداد کردن خیلی خوب است. خیلی خیلی خوب. شاید حتی بتوان گفت استعداد ذاتی دارد. زمزمه کردم: «چرا این کار رو کردم بانگو؟ چرا؟» به سمت پرواز کرد. با سر نرمش تنه سخت مرا نوازش داد. - دوست پیر دانای من، این کار رو کردی چون داستانی برای گفتن داشتی.

- من احمق بودم. نباید احمق باشم.

- احمق نبودی. فقط امیدوار بودی و

همه به امیدواری نیازمندند، قرمز.

حتی درخت‌های پیر دانا.



صبح سنگین و آرام ابری سر رسید. درست پیش از سحر، برخلاف حال روحی‌ام، نم‌نم باران برگ‌هایم را تسکین داد. زمین به طور عجیبی خیس شده بود. البته در فصل بهار اینجا همیشه گلی بود ولی این حجم از گلِ عادی نبود. روز آرزوهای پر از گلی را فردا در پیش داشتیم. پیرمرد محترم سحرخیزی با عصای نی نزدیک شد. ایستاد تا با نخ، کاغذ آبی کوچکی را به پایین‌ترین شاخه‌ام ببندد. آرزویش را بلند نگفت. پس نمی‌توانستم حدس بزنم چه آرزویی داشت. اما وقتی روی چمن خیس قدم برمی‌داشت، لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بسته بود. بدون شک امروز آرزوهای بیشتری به شاخه‌هایم وصل می‌شدند. خیلی از آدم‌ها زودتر آمده بودند تا جای راحت‌تری برای گره زدن پیدا کنند. احتمالاً امروز آخرین روزی‌ست که مردم آرزوهایشان را به من آویزان می‌کنند. هنوز خاطرهٔ اولین روزی که میو آرزویش را به شاخه‌ام آویزان کرد، به یاد دارم. آن خاطره مثل گفت‌وگوی دیشبم با استیفن و سمر تازه مانده است. ماشینی سرعتش را کم کرد تا به جدول نزدیک شود. دستی دیدم که چیز نامعلومی درش بود و بعد شلپ! چیزی به تنه‌ام برخورد کرد.

شلپ. شلپ. دوبار دیگر. ماشین با جیغ چرخ‌هایش دور شد. بانگو اولین نفری بود که خسارات وارده را گزارش داد. او گفت: «تخم مرغ. فکر کنم درد نداشت.» گفتم: «چیزی حس نکردم.» نون تازه پخت، عنکبوت پشمالو و توی اعظم بیرون آمدند تا شرایط را واریسی کنند. توی اعظم به

زیر نوار پلیس سر خورد و یکی از زرده‌های تخم‌مرغ را که از تنه‌ام به پایین می‌چکید، لیس زد. زیر لب گفت: «هممم. خامه. درست همون‌طور که دوست دارم.» عنکبوت پشمالو در حالی که نون همراهی‌اش می‌کرد، بی‌مقدمه گفت: «هی اعظم. نصفش کن.» اگنس که از لانه‌اش تماشایشان می‌کرد گفت: «شکار بچه‌موشی که زیر دستم پیچ و تاب می‌خوره رو بیشتر ترجیح میدم. همه‌اش برای شما خانم‌ها.» توی اعظم در حالی که به لیس زدنش ادامه می‌داد، گفت: «چه خبر شگفت‌انگیز خوبی.» بانگو گفت: «این خوب نیست. بدترین نوع رفتار آدم‌هاست.» عنکبوت پشمالو در حالی که پنجه‌هایش را لیس می‌زد، گفت: «با این حال، باعث خجالتی که بذاریم تخم‌مرغ به این خوبی حروم بشه. درسته با این کارشون ناراحت کردن، اما باعث شدن دلی از عزا در بیاریم.» توی اعظم آروغ رضایت‌بخشی زد و حیوانات به سمت خانه‌هایشان دویدند. در خانه استیفن باز شد. به سمت آمد. پوست تخم‌مرغ‌هایی را که مثل تکه‌های پازل پخش شده بودند، دید و آخم کرد. بعدی سمر بود. کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش پرت کرده و کتاب‌ها را محکم گرفته بود. در گودال گلی قدم برداشت و به استیفن پیوست. استیفن در حالی که به بقایای تخم‌مرغ اشاره می‌کرد، زیر لب گفت: «آشغالا. متأسفم سمر...» اما سمر دستش را بالا برد. با صدای آرامی گفت: «استیفن، دیشب...» استیفن به آرامی سر تکان داد و به من زل زد. انگار که داشتند رمزی حرف می‌زدند تکرار کرد: «دیشب...»

- این درخت...

- همین درخت...

سمر پرسید: «چیزی که من هم شنیدم رو شنیدی؟» استیفن

گفت: «شنیدم.» سمر مستقیم به استیفن نگاه کرد: «شنیدی... درخت چی گفت؟» استیفن گفت: «شنیدم چی گفت.» سمر سر تکان داد: «پس شاید این یه حقه بوده؟ کسی داره سر به سرمون می‌ذاره؟»

- یا شاید هر دو مون همزمان داشتیم تو خواب راه می‌رفتیم.

انگار که می‌خواست با این حرف‌ها خودش را قانع کند. با تکان سر گفت: «آره، تو خواب راه می‌رفتیم.» سمر گفت: «تا حالا قبلاً تو خواب راه رفتی؟» استیفن گفت: «نه، ولی برای همه چیز، اولین باری وجود داره.» آنجا ایستادند و با ناباوری به من نگاه کردند. از من می‌خواستند حرف بزنم. حداقل حسش کردم. ساکت ماندم. داستان خودم را تعریف کرده بودم و از کارم پشیمان بودم. سمر به آرامی گفت: «استیفن، هر اتفاقی بیفته به هیشکی نباید درباره‌ی این موضوع بگیم. باشه؟» استیفن گفت: «باشه.»

- هیچ وقت.

- هیچ وقت.

سمر آه کشید: «اگه بگیم، اونوقت مردم می‌گن دیوونه شدیم.» استیفن گفت: «و احتمالاً حق با اونا باشه.» سمر چانه‌اش را به سمت من بالا آورد: «درخت؟ چیز دیگه‌ای هم می‌خوای بگی؟» چیزی نگفتم. سمر و استیفن به هم لبخند زدند. سمر گفت: «به امتحان کردنش می‌ارزید.» با هم به سمت مدرسه رفتند. پدر استیفن لیوان به دست به ایوان آمد. استیفن و سمر را دید و آخم کرد. لحظاتی بعد مادر سمر از خانه آبی بیرون آمد. کلیدهایش جیلینگ جیلینگ می‌کردند و کیفی روی دوشش بود. نگاه همسایه‌اش را دنبال کرد. هر دو تا وقتی که استیفن و سمر در کنار هم از دید خارج شدند، در سکوت تماشا کردند.

برای فکر کردن به اشتباهم وقت زیادی نداشتم. آن روز موجی از ملاقات‌کننده داشتیم. آرزوکنندگان تندتند از راه می‌رسیدند. دخترکی بیست تا همستر می‌خواست. میوه‌فروش محله مثل همیشه آرزوی تابستانی پر از هلوهای شیرین کرد. گزارشگر محلی برگشت. یواشکی به چند تا از آرزوهای تازه‌ای که از شاخه‌ام آویزان بودند، نگاه کرد و از پوسته‌های تخم‌مرغ روی تنه‌ام عکس گرفت. سندی و مکس برای برداشتن نوار پلیس دورم جمع شدند. فرانسسکا نیز به آن‌ها پیوست. امروز افسار چرمی نازکی را به لوییس و کلارک وصل کرده بود. هر دویشان قلاده درخشان مسخره‌ای داشتند. درحالی که گربه‌ها دور پاهای فرانسسکا می‌گشتند، او با سندی و مکس درباره تخم‌مرغ‌ها حرف می‌زد. فرانسسکا گفت: «قراره باغبون بیاد تا هزینه بریدن این درخت رو برام تخمین بزنه.»

سندی با صدایی که دوست دارم ناامیدانه تلقی‌اش کنم، گفت: «پس واقعاً می‌خوای این درخت رو ببری؟»

- آره. هیچی نپرسین. این کثافتو می‌بینی؟ آب توی حیاط رو؟
فرانسسکا به چمن خیس اشاره کرد: «لوله‌کش بهم گفت این درخت لعنتی داره به لوله‌ها فشار می‌آره. کافیه یه ذره بارون بیاد تا حیاط تبدیل به گودال پر از گل بشه.»

مکس گفت: «به هر حال مردم ناراحت می‌شن شاهد این صحنه باشن.»
به سمت افسار کلارک رفت و سعی کرد آن را از فرانسسکا بگیرد.

- می‌دونم. درخت پیر خوییه. اما احساسات مردم، هزینه‌های خرابی لوله‌ها رو جبران نمی‌کنه.

درحالی که فرانسسکا سعی می‌کرد خودش را از شر بندهای گره خورده رها کند، سندی لوییس را گرفت. پرسید: «حیوانات و پرنده‌هایی که توی این درخت زندگی می‌کنن چی؟» فرانسسکا گفت: «اوه، اینجاست که از اطلاعات گذشته استفاده می‌کنم. هر سال در روز آرزوها صاریغ‌ها، جفدها و جک و جونورای دیگه لونه‌شون رو ترک می‌کنند. خیلی عجیبه. انگار می‌دونن که قراره چه اتفاقی بیفته. (از روی بندهای به هم بافته شده، پرید) چون نمی‌خوان اذیت شن. به هر حال امیدوارم باغبون فردا بعد از ظهر سر برسه. بیشتر آرزوکننده‌ها تا اون موقع کارشون تمام شده.» سندی پرسید: «با این آرزوها می‌خوای چی کار کنی؟»

- وقتی کسی حواسش نیست، می‌ریزمشون سطل آشغال. هر سال همین کار رو می‌کنم. تمام اینا بی‌پایه و اساسند. مکس و سندی با دلسوزی به من نگاه کردند.

- می‌دونم. می‌دونم. ذره‌ای احساس در وجودم نیست.

فرانسسکا ایستاد تا گربه‌ها را که خلاف جهت می‌رفتند، راهنمایی کند.

- اگه سگا می‌تونن این کارو کنن، چرا برای شما دو تا اینقدر سخته؟ با دقت به پلیس‌ها نگاه کرد.

- دیگه وقتشه. از وقتشم گذشته.

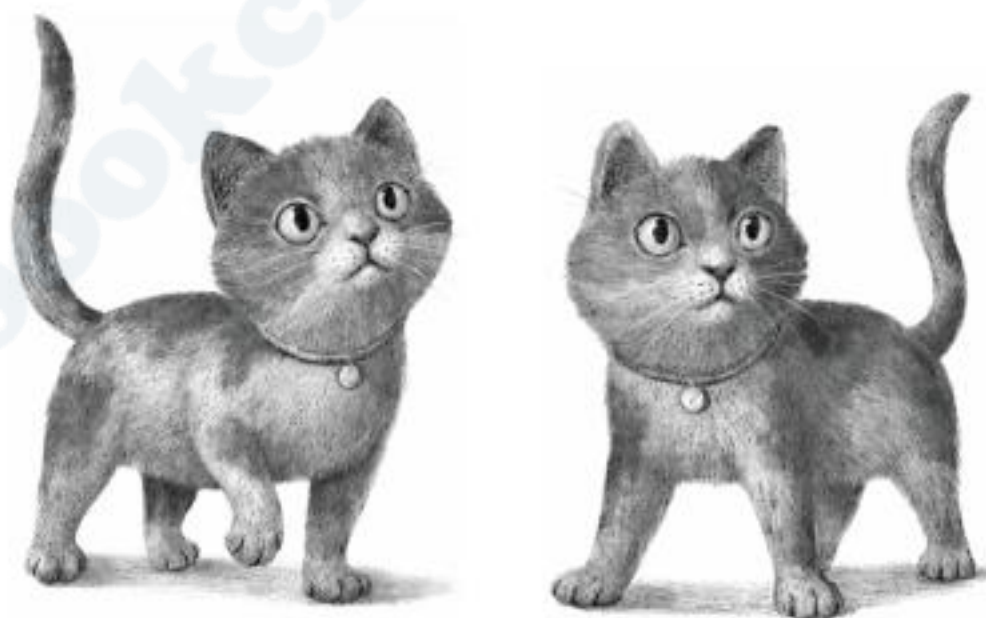
سندی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب، فردا قراره به اینجا سری بزنیم تا حواسمون به اوضاع باشه. به کسی که اون واژه رو نوشته کاری نداریم. اما اون تخم‌مرغا مردم رو ناراحت کرده و بُریدن درخت...»

بد نیست اوضاع رو با دقت زیر نظر داشته باشیم.»

فرانسسکا گفت: «ممنونم. لازم نیست اما لطفتون رو می‌رسونید.»

لوئیس و کلارک، بانگو را دیدند و به طرف تنه‌ام حمله کردند. فرانسسکا درحالی که افسارشان را می‌کشید، گفت: «ای ای ی، گربه‌صفت‌های دیوونه.»

آنها به بانگو حمله کردند. بانگو بال‌هایش را به حالت تهدید باز کرد و ترسناک‌ترین صدای خود را سر داد. لوئیس و کلارک به آغوش امن فرانسسکا برگشتند. بار دیگر فرانسسکا در گره افسار گربه‌ها گم شد. سندی با لبخند گفت: «شاید باید گربه‌ها رو فردا تو خونه بذاری، فرانسسکا!»



همان بعد از ظهر با جلادهایم دیدار کردم.

به خاطر نداشتن دندان، هیچوقت ترس از دندانپزشکی را درک نمی‌کردم. حرف‌های زیادی دربارهٔ کانال ریشه یا حفره شنیده بودم اما این‌ها در دنیای درخت‌ها، معانی متفاوتی دارند. بعد از دیدن باغبان‌ها و ابزارهایشان، درک کردم. وقتی کامیونی با ارّه برقی نیرومند و چیزی که چرخ زبالهٔ نحس نامیده می‌شود، بیایند، خوب، متوجه می‌شوی که به دردسر افتاده‌ای. توجه داشته باشید که درخت‌شناسان دوستان درختان‌اند. شاخه‌هایمان همانند ناخن‌ها و موهای شما باید چیده شوند. البته ما یک بار یا دو بار در سال به آن نیاز داریم و به آن هرس کردن می‌گویند. همیشه بعد از یک هرس خوب احساس زیبایی می‌کنم. اما هرس کردن معمولاً با ابزارهای برش مخصوص، همانند قیچی‌های غول پیکر یا ارّهٔ کوچک دسته بلند صورت می‌گیرد. به طور کل چرخ زباله جزو نقشه نیست. وقتی سه مرد که کلاه نارنجی به سر داشتند به خانهٔ فرانسسکا رفتند و گفتند که از شرکت خدماتی الوار آمده‌اند، اوضاع بدتر شد. بانگو زیر لب گفت: «روی اون کلاه‌های احمقانه جایزه می‌گذارم.» با اینکه ایدهٔ وسوسه‌انگیزی بود، گفتم: «نه بانگو. بذار ببینیم چی به چیه. شاید فقط برای هرس کردن اومده باشن.»

– تو واقعاً بیش از حد خوشبینی.

این بار فرانسسکا بدون لوییس و کلارک بیرون آمد و دربارهٔ هزینه

و روز موعود صحبت کرد. درست است. دربارهٔ بریدن من حرف می‌زدند.
حتی با اینکه از سایهٔ شاخه‌های نازنینم لذت می‌بردند.
بدون هیچ احساس و عاطفه‌ای.

یکی از مردان که خودش را دیو^۱ معرفی کرده بود، از نرده بالا رفت
تا سوراخ‌هایم را واریسی کند. اگنس، عنکبوت پشمالو و توی اعظم، آماده
برای دفاع از بچه‌هایشان، او را با دقت نگاه کردند. او گفت: «چند تا جونور
اینجا دارین خانم.» فرانسسکا گفت: «بله، بله، می‌دونم. هر سال مثل پارسال.»
بانگو به نقطه‌ای نزدیک اگنس پرواز کرد. زیر گوشش گفت: «فقط به
جایزه. بیشتر نمی‌تونم.»

– در شرایطی مثل این معمولاً توصیه می‌کنیم بُرش به آخر پاییز موکول
بشه. کمتر احتمال داره لونه‌ها خراب شن.

فرانسسکا دست به کمر گفت: «مشکلی پیش نمیاد، جونورا و پرنده‌ها
همیشه یکم اردیبهشت به سرعت از اینجا می‌روند. می‌دونی که، روز
آرزوهاست.» دیو چانهٔ پر مویش را خاراند: «روز آرزوها؟»

– مردم آرزوهاشونو به درخت می‌بندند. حیوونا و پرنده‌ها از این همه
سروصدا خوششون نمیاد. اگه این کار رو فردا بعد از ظهر انجام بدین عالی
می‌شه. شنبه‌ها کار می‌کنین؟

دیو سر تکان داد: «معلومه که کار می‌کنیم. روز آرزوها. این یکی رو
نشیده بودم.»

فرانسسکا سر تکان داد. دستی بر تنه‌ام کشید و گفت: «آره. دیوانگيه.
باورم نمی‌شه که تا الان باهاش کنار اومدم.»

غروب همان روز فرانسسکا سری به خانه‌های آبی و سبز زد.
خانه‌های من.

یکی با در سیاه. دیگری با در قهوه‌ای.

یکی با صندوق پستی زرد، دیگری قرمز.

او در هر دو را زد. نقشه‌هایش را برایم تعریف کرد. پدر و مادرهای هر دو خانه گفتند که درک می‌کنند. ناراحت می‌شوند که رفتن مرا ببینند. ولی دیدن پایان یک درخت آرزو می‌تواند آسوده‌خاطرشان کند، نه؟ و نبود من به معنی نور بیشتر در اتاق پذیراییشان و بلوط کمتر در زیر پایشان است. بانگو غرغرکنان گفت: «خیلی خب. حداقل بذار رو سر اون پدر و مادرها جایزه بذارم. نور بیشتر؟ چه حرفا! با اکسیژن کمتر چگونه؟ زیبایی کمتر؟» گفتم: «ممنونم که از من دفاع می‌کنی بانگو. اما خبری از جایزه گذاشتن روی سر کسی نیست.»

سمر و استیفن خیلی درک نمی‌کردند. دنبال فرانسسکایی که در چمن راه می‌رفت، دویدند. سمر لباس او را گرفت و گفت: «باید به ما گوش بدی. نمی‌تونی درخت رو ببری.» فرانسسکا پرسید: «نمی‌تونم؟ چرا عزیزم؟» استیفن نفس زنان گفت: «چون، اون زنده است.» فرانسسکا گفت: «می‌دونم. درخت‌ها زنده‌ان.» او ایستاد و به کلید دور گردن سمر نگاهی انداخت. گفت: «من این کلید و روبان رو دیده‌ام.»
- اینو یک کلاغ بهم داده.

- جدی؟ کلاغ‌ها پرنده‌های باهوشی‌اند.

سمر روبان را از سرش درآورد و کلید را به فرانسسکا داد. او در حالی که برش می‌گرداند گفت: «اوه، این عتیقه رو نمی‌خوام. می‌تونی نگهش داری. فقط منو یاد... مهم نیست. مال یه دفتر خاطره است. مال جدِ جدِ جدم. میو بعد از اینکه به اینجا نقل مکان کرد، دفتر روزانه داشت.»

سمر گفت: «پس این برای اونه.» استیفن گفت: «کجاست؟ دفتر خاطرات؟»

- شاید تو اتاق شیروانی. یا نه. احتمالاً توی آلونک پشت خونه سمر باشه. کلی وسایل از خانواده‌های قدیمی اونجاست.

بعد لبخند کنایه آمیزی زد و گفت: «مگه اینکه اون رو آب برده باشه. الآن حیاط پشتی خیلی خیس شده. برای همینه که وقتشه این درخت خداحافظی کنه.» سمر اشک‌هایش را پاک کرد: «شما متوجه نیستی. این درخت... می‌شه گفت مثل انسان می‌مونه.» فرانسسکا سر سمر را نوازش کرد: «چه دلنشین. ولی عزیزم، این فقط یه درخته.» شانه‌اش را صاف کرد: «حالا باید برم به لوییس و کلارک غذا بدم. از راه دور صدای ناله‌هاشون رو می‌شنوم. فردا روز شلوغی در پیش دارم.» همین که حرکت کرد تا برود، استیفن جلویش ایستاد. با صدای محکمی گفت: «قبل از اینکه بروید فقط گوش کنید.»

به سمتم برگشت و دستور داد: «چیزی بگو.» سمر التماس کرد: «خواهش می‌کنم، درخت.»

ساکت ماندم. چه چیز دیگری باقی مانده بود که بگویم؟

فرانسسکا نگاهش را از استیفن به سمر انداخت و گفت: «بچه‌ها، شاید بازی‌هایی که می‌کنید مغزتون رو شست‌وشو داده.» استیفن گفت: «درخت حرف بزن.» دوباره سکوت کردم.

سمر به فرانسسکا گفت: «می‌تونه حرف بزنه. مثل آدم‌ها. داستانی درباره‌ی میو برامون تعریف کرد.»

فرانسسکا لحظه‌ای مردد ماند. به من نگاه کرد و گفت: «قطعاً منظور تون به طور مجازیه. فکر کردید که درخت باهاتون حرف زده. شاید برگ‌ها تکنون خوردند و چیزی شبیه به اون.»
- به ما درباره‌ی نوزاد و پوکی‌هایش گفت.

فرانسسکا پلک زد: «نوزاد!» سمر گفت: «بله. نوزاد رها شده.»
فرانسسکا دوباره ایستاد: «درسته، من قبلاً داستان خانوادگیمو تعریف کرده بودم. احتمالاً اینو از همسایه‌ها شنیدین.»
استیفن سر تکان داد: «ما از درخت شنیدیم.»

فرانسسکا دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت: «اوه خدا. شما دو تا دارین من رو خسته می‌کنین. خیلی خوشحالم که روزهای بچه‌داریم رو پشت سر گذاشتم. گوش کنین. می‌رین خوب می‌خوابین. فهمیدین؟ یا برین پیش یک مشاور.»

با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانست به سمت چمن رفت و کفش‌هایش گلی شد. استیفن صدایش زد: «فرانسسکا؟»
- این فقط یه درخته عزیزانم. تکرار کنین: فقط یه درخته.
- داشتم فکر می‌کردم که دنبال اون دفتر خاطره بگردیم.

از روی شانه‌اش نگاهی انداخت و گفت: «خاطرات میو؟ مهمون من باشین. اگه تا الآن زیر آب نرفته باشه.» دست‌هایش را بالا برد: «فقط...
دیگه در مورد این درخت چرت‌وپرت نگین. شنیدین چی گفتم؟»
وقتی فرانسسکا به خانه‌اش رفت، استیفن و سمر متهمانه به من نگاه

کردند. سمر گفت: «چرا حرف نزدی؟»

چون احمقانه بود.

چون نباید این کار را کنم.

چون.

استیفن و سمر مثل لشکر شکست خورده برگشتند. خیلی جلو نرفته بودند که سمر ایستاد و رو به استیفن کرد.

او گفت: «امروز به اتفاقی افتاد. بچه‌ها تو مدرسه... عجیب غریب بودن. درباره‌ی من پچ پچ و حتی نامه‌نگاری می‌کردند.» چشمانش را نازک کرد: «تو که به کسی چیزی نگفتی، گفتی؟ درباره‌ی اینکه دیشب چه اتفاقی افتاد؟»
- معلومه که نه.

- پس چرا این کار رو می‌کردن؟

- شاید توهم زدی.

- نه. منظورم اینه به حرف زدن مردم درباره‌ی خودم عادت دارم. اینکه بدجنس باشند. ولی این مدل حرف زدنشون فرق می‌کرد.

استیفن لبخند دلسوزانه‌ای زد: «همه چیز همیشه اون طوری که ما حدس می‌زنیم، نیست. بیا بریم به اون آلونک نگاهی بندازیم.»

آن دو را که داشتند به سمت حیاط پشتی سمر می‌رفتند، تماشا کردم. حرف می‌زدند. می‌خندیدند. شاید داشتند دوست می‌شدند. شاید، جدا از همه‌ی این‌ها، آنقدرها هم احمق نبوده‌ام.

ما درخت‌ها همانند آدم‌ها یا حیوانات نمی‌خواهیم، ولی استراحت می‌کنیم. متأسفانه آن شب نتوانستم استراحت کنم. البته درباره‌ی روز موعود کلی سؤال در سر داشتم. اما بیشتر از همه نمی‌خواستم لحظه‌ای از عمر کوتاهی را که داشتم، تلف کنم. می‌خواستم زیر نور ستارگان آب بنوشم. می‌خواستم بال‌های کرکی جوجه‌جفدها را حس کنم. می‌خواستم ریشه‌هایم را پیش از اینکه شب به پایان رسد، کمی بیشتر در دل زمین فرو کنم. می‌خواستم در سکوت، درباره‌ی زندگی، عشق و معنی تمام آن‌ها بحث کنم. می‌خواستم فلسفه‌بافی کنم. به بانگو گفتم: «داشتم فکر می‌کردم که دلیلی نداره برای فردا نگران باشم. چه بخوام چه نخواهم، فردا به زودی سر می‌رسه.» بانگو گفت: «قرمز.»

- زیادی درخت پیر دانا شدم؟

بانگو سکوت کرد. برای مدت زیادی نگاهم کرد. او گفت: «هیچوقت. هیچوقت زیادی درخت پیر دانا نبودی.» بانگو روی خان اصلی نشست. دنیا در سکوت و آرامش بود. پرسیدم: «می‌خوای لطیفه‌ی درختی بشنوی؟»

- خنده داره؟

- احتمالاً نه.

- پس احتمالاً نه.

- بدترین ماه برای یک درخت چه ماهیه؟

- نمی‌دونم. چه ماهیه؟

- تیر.

مکث کردم: «می‌دونی که آبی نیست ما بخوریم...» بانگو وسط حرفم
پرید: «قرمز، مثل همیشه نیاز نیست که توضیح بدی.» بعد از آن چیز
زیادی نگفتم. به نظر می‌رسید نیازی به حرف زدن درباره زندگی، عشق
و معانی‌شان نداشتم. دیگر تماشای آسمان خالدار پرستاره، استشمام بوی
شیرین زمین مرطوب، شنیدن ضربان قلب کوچولوهایی که می‌توانستم از
آنها محافظت کنم، کافی بود.



صبح شنبه با هوای پاک و خنک آغاز شد. حتی قبل از اینکه خورشید خود را نمایان سازد، حیوانات و جفدها از زیر سایه امن شاخه‌هایم، به جای دیگری رفتند. هر یک از خانواده‌ها، در نزدیکی همان محله، خانه جدیدی پیدا کرده بودند. راسوها زیر ایوان ماندند. دانستن اینکه همه در محله می‌مانند خوشحالم کرد. یکی یکی پوزه‌هایشان را به من می‌مالیدند و زیر لب خداحافظی می‌کردند. بچه‌ها گریان بودند، مخصوصاً هارولد، گلبرگ گل سرخ و چراغ قوه. پدر و مادرها سعی کردند قیافه شجاعانه به خود بگیرند اما صدای لرزانشان آن‌ها را لو می‌داد. لحظات بدی بود؛ اما خوشحال بودم که می‌توانستم این لحظه‌های بد را تحمل کنم. همیشه از خداحافظی متنفر بودم. بانگو اصرار داشت که تا پایان تلخ با من بماند. حوصله بحث کردن نداشتم. ساعت شش، استیفن و سمر در کنار هم روی ایوان سمر نشسته بودند. ساعت هفت، سندی و مکس رسیدند. آن طرف خیابان پارک کردند، در ماشین خود نشستند و قهوه و دونات خوردند. ساعت هشت، سه گزارشگر محلی که میکروفون و وسایل جالبی داشتند، رسیدند. از واژه بروید فیلم گرفتند. درباره معنایش و اینکه چه طور حال و هوای محله را عوض کرده است، صحبت کردند. درباره من هم حرف زدند، درخت آرزوهای محکوم. از کلمه محکوم خوشم نیامد. اما باید بگویم که گزارش دقیقی بود. فرانسسکا ساعت هشت و نیم با لیوان چای و نردبان چوبی کوچکی که هر ساله برای آرزوکنندگان بیرون می‌آورد،

آمد. به خانه رفت و خیلی زود با لوییس، کلارک و افسارهایشان برگشت. آن‌ها همکاری نمی‌کردند. و سپس آرزوها آغاز شدند. از کودکی که از شانه پدرش بالا می‌رفت. از دو دختر جوانی که به پیرزنی کمک می‌کردند. از همسایه‌ها، یکی پس از دیگری. خیلی از آن‌ها را بعد از سال‌ها می‌دیدم. آرزو پشت آرزو.

برخی از آرزوها روی تکه پارچه رنگی نوشته می‌شدند، ولی بیشتر آن‌ها روی کاغذ روباندار یا نخدار نقش می‌بستند. چند تا جوراب، دو تا تیشرت و یک زیر شلواری استفاده شد. ابتدا مردم در گروه‌های کوچک یا یکی‌یکی می‌آمدند. اما بعد همه چیز عوض شد. قطرات مردم تبدیل به دریا شد. خیلی از آن‌ها بچه‌های مدرسه ابتدایی بودند. اما پدر و مادرها و معلم‌ها نیز حضور داشتند. کلی بچه. پنجاه تا، صد تا و شاید بیشتر.

به نظر می‌آمد که هر کدام کارتی داشتند. هر کارت سوراخی داشت که نخ‌های آن گره خورده بود. استیفن به بسیاری از آنان دست داد. مدیرش را بغل کرد و برای معلمانش دست تکان داد.

سمر به همراه پدر و مادرش مات و مبهوت نشسته بود. بچه‌ها آرزوهایشان را یکی‌یکی به من گره می‌زدند. مدیر، دستیار مدیر، سرایدار مدرسه و معلم‌ها همگی کمک کردند. شاخه‌هایم هیچ وقت اینقدر پُر نشده بود.

قلبم هیچ وقت اینقدر امیدوار نبود. هر بچه، همسایه و غریبه‌ای که آرزوهایشان را به شاخه‌هایم آویزان می‌کردند، به سمر و خانواده‌اش نگاه می‌کردند و یک چیز را می‌گفتند: «بمانید.»

در طی یک ساعت پُر از واژهٔ بمانید شدم. آرزوهای اضافی همانند شکوفه روی زمین قرار گرفتند و راهشان را به سمت ایوان‌ها، نرده‌ها و پیاده‌روها باز کردند. بعد از دویست و شانزده سال، به خود گفتم که این یکی را ندیده بودم. هیچوقت آنقدر پیر نمی‌شوی که شگفت‌زده نشوی.

خیلی زود فهمیدم که آن بمانی‌دها، ایدهٔ استیفن بوده است. تمام همکلاسی‌های استیفن با کمک آموزگارشان بیشتر روزهای اخیر مدرسه را یواشکی به ساختن این کارت‌ها اختصاص دادند. نقشهٔ استیفن خیلی زود همه جا پیچید و طولی نکشید که همهٔ افراد مدرسه شرکت کردند.

او گفت: «خیلی به من کمک شد. معجزه است که این راز رو از تو مخفی نگه داشتیم.» سمر به پدر و مادرش نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم این چیزی رو عوض می‌کنه یا نه.» استیفن به پدر و مادر خودش نگاهی انداخت و گفت: «منم مطمئن نیستم.»

– با این حال ممنونم، برای تلاشت.

استیفن خواست چیزی بگوید اما در همان لحظه کامیون شرکت خدماتی الوار آمد. پایان داستانم داشت سر می‌رسید.

خوب، داستان زیبایی بود. چه قدر خوش شانس بودم که امروز را دیدم. اما سمر و استیفن دست بردار نبودند. به طرف فرانسسکا که سعی می‌کرد گره گربه‌های گیر کرده به پای راستش را باز کند، دویدند.

سمر التماسش کرد: «خواهش می‌کنم. می‌بینی چه قدر مردم این درخت

آرزوها رو دوست دارند. خواهش می‌کنم نبرش.» فرانسسکا قاطعانه گفت: «بچه، دیگه وقتشه.» استیفن چیزی را از جیب ژاکتش بیرون کشید. یک دفتر خاطره کوچک چرمی. فرانسسکا گفت: «پس پیداش کردین؟ توی آلونک بود؟» استیفن در حالی که دفتر کهنه را به او می‌داد، گفت: «بله.» فرانسسکا گفت: «یه ذره نم داره.» سمر کلید روباندار را به دست‌های فرانسسکا فشرد و گفت: «باید بخونیش.»

– شاید یه روز دیگه.

استیفن گفت: «چه‌طوره الان بخونی؟»

فرانسسکا آهی کشید: «شما بچه‌ها به یک سرگرمی دیگه نیاز دارین، می‌فهمین که چی می‌گم؟» کلید را در قفل نقره‌ای انداخت و دفتر خاطرات باز شد. ورقه‌هایش زرد و جوهرش رنگ پریده بود.

– بذارین حدس بزنم. درباره درختیه که حرف می‌زنه؟

استیفن گفت: «در واقع درمورد این محله است. درباره ما.» سمر گفت: «خواهش می‌کنم!» فرانسسکا گفت: «عزیزم، این چیزی رو عوض نمی‌کنه.» استیفن گفت: «لطفاً!»

فرانسسکا چشمانش را چرخاند: «اوه، باشه. باید منتظر بمونم تا کارگرا وسایلاشونو بچینن. حتماً بهش نگاهی می‌ندازم. شاید اونوقت دست از سرم ور دارین.»

فرانسسکا درحالی که لوییس و کلارک را می‌کشید، به ایوان سمر رفت، روی بالاترین پله اش نشست و شروع به خواندن کرد.

بریدن یک درخت بزرگ کار آسانی نیست. برنامه ای دقیق و آدم‌های کار کشته می‌خواهد. بریده شدن درخت‌های محله را دیده بودم. می‌دانستم اوضاع از چه قرار است. همین طور که سندی و مکس مردم را به فاصله امنی هدایت می‌کردند، پدر و مادر استیفن و سمر از ایوانشان سرگرم تماشا بودند. در همین حال کارگران، دور تنه‌ام نوار می‌کشیدند و با همدیگر مشورت می‌کردند. مرد و زنی آره برقی غولپیکر و چرخ زباله را حمل کردند. چرخ زباله یک کم شبیه جانور گرسنه بود. در واقع خود جانور گرسنه بود. دیو، فرانسسکا را صدا زد: «تمام اون جونورا رفتن؟» پاسخ داد: «هیچ کدومشون رو ندیدم.» دیو از نرده بالا رفت و تا جایی که می‌توانست سوراخ‌هایم را بررسی کرد. به نظر می‌رسید متوجه بانگویی که در اعماق خانه سابق جفدها پنهان شده بود، نشد. در حالی که دنیا جلوی چشم‌هایم تار شده بود، صبورانه در انتظار سرنوشت‌م نشستم. جمعیت زیادی از همسایه‌های قدیمی و دوستان جدید جمع شده بودند، انگار که می‌خواستند همراهی‌ام کنند. بعضی از بچه‌ها در کنار جدول آهنگ می‌نواختند. نمی‌دانم آهنگ خوبی بود یا نه. اما به طور یقین صدایش بلند بود. فهمیدم گروه موسیقی مورد علاقه بانگو بودند. تقریباً همه چیز شبیه برگزاری یک مهمانی شده بود. جشن خداحافظی. باغچه رنگارنگ درهم خارق‌العاده‌ام، دورم جمع شده بود. با خود اندیشیدم بهتر از این نمی‌توانستم با دنیا خداحافظی کنم.

به هیچ وجه.

دیو با بلندگویش به جمعیت اعلام کرد که پشت موانع نصب شده بایستند. او گفت: «این درخت خیلی بزرگه و نمی‌خوایم وقتی می‌بریمش کس دیگری باهاش بریده شه!» با صدایی که فقط بانگو می‌شنید، گفتم: «بانگو، باید به جای امنی بری. شنیدی که چی گفت؟ می‌گه من درخت بزرگی هستم. نمی‌خوای که وقتی می‌فتم زیر دست و پام باشی.» با کله شقی زمزمه کرد: «هیچ جا نمیرم. نگران من نباش. اتفاقی برام نمیفته. کنارت می‌مونم قرمز. حرف نباشه.» دیو رو به کارگرانش کرد: «خب، نمایشتون رو اجرا کنین!» آرام اما مصرانه گفتم: «خواهش می‌کنم، بانگو.» آره نزدیک‌تر آمد. در انتظار غرش دردناک موتور آره برقی ماندم. به جایش صدای امای کوچک شدیدی هوا را پر کرد. چیزی شبیه غرولند توله‌سگی که با هیس بچه‌گربه‌ها قاتی شده بود. یک بچه صاریغ! به سرعت از جمعیت بزرگ و چمن‌گلی رد شد، از دیو و همکارانش گذشت، آره غولپیکر را دور زد، از زیر چرخ زباله بیرون آمد و سرانجام پیروزمندانه به بالای تنه‌ام رسید. او کسی نبود جز چراغ‌قوه. درست در سوراخ سابقش نشست و سر کوچکش را بیرون آورد. نفس نفس می‌زد، می‌لرزید و سکسکه می‌کرد. اما در خطر هیچگونه غش کردنی نبود. با صدای آرامی که تنها من و بانگو می‌توانستیم بشنویم، گفت: «دلم برات تنگ شده بود قرمز.» دیو فریاد کشید: «دست ننگه دارید! یه جونور لعنتی از تنه بالا رفت.» بانگو از سوراخش بیرون آمد. صدایش زد: «چراغ! نباید اینجا باشی! خطرناکه. می‌خوان... می‌دونی که.»



چراغ گفت: «خودتم که اینجایی.» آن طرف چمن، عنکبوت پشمالو به همراه بچه‌های روی پشتش بی‌تابی می‌کرد. مستقیم به طرف سوراخ صاریغ‌ها آمد تا چراغ را دعوا کند و او را روی پشتش بگذارد. ناگهان در آسمان، هارولد کوچولو دیده شد. بال‌هایش را مثل پروانه کرکی، به تندی باز و بسته می‌کرد. اگنس و بچه‌هایش نیز آمدند. جوری روی لانه سابقشان نشستند انگار که هیچوقت قرار نبود بروند. بانگو به خان اصلی پرواز کرد تا جا برای جفدها باز شود. خانواده توها نفرات بعدی بودند که روی چمن یورتمه رفتند. آخرین گروهی که به ما پیوستند، خانواده راسوها بودند که با عجله از تنهام بالا آمدند. هفت صاریغ، چهار راکون، پنج جغد و شش راسو، دور خانه‌هایشان گشتند، سر خوردند، دویدند و بالا و پایین پریدند تا همراه من باشند. ساکنینم. دوستانم. جمعیت خوشحال شدند. آدم‌ها دست می‌زدند. تشویق می‌کردند. می‌خندیدند. فرانسسکا سرش را بالا گرفت تا نگاهی بیندازد. اتفاقی افسار بچه‌گره‌ها را رها کرد و لوییس و کلارک فرار کردند. مستقیم به سمت من آمدند و به سختی از تنهام بالا رفتند تا به گروه بپیوندند. البته مشکلاتی هم وجود داشت. بچه‌ها و پدر و مادرها غر می‌زدند، ولی آنقدر آرام که هیچ آدمی نمی‌توانست بشنود.

ذرت بو داده زیر لب گفت: «آخخ!» یکی از توها دادش بلند شد: «دُمت تو حلقمه!» یکی گلایه کرد: «بوی راسو می‌دی!» پاسخ داده شد که: «خب من راسوام.» هارولد پرسید: «مامان، نباید از گربه‌ها بترسم؟» اگنس گفت: «طبق قانون چرا. اما الآن شرایط خاصه.» کمی زمان برد اما سرانجام همگی بالای بالاترین آرزوها در کنار هم نشستند. آرام به جمعیت شگفت‌زده پایانشان خیره شدند.



یکی از کارگرها کلاهش را درآورد و سرش را خاراند. به دیو گفت: «چه اتفاق عجیبی! اون جونورا الآن باید همدیگه رو بخورن.» کارگر دیگری گفت: «مثل معجزه می‌مونه.» گوش‌اش را درآورد: «باید عکسش رو توی اینستاگرامم بذارم.» خیلی از آدم‌های دیگر هم همین نظر را داشتند. دوربین‌ها عکس می‌گرفتند. گزارشگران میکروفون به دست، بدون توجه به موانع، جلو آمدند. انگار می‌خواستند با جانوران مصاحبه کنند. بانگو مثل

همیشه دوست داشت ناشیانه این کار را انجام دهد. به میکروفون‌هایی که به هر سویی می‌رفتند، گفت: «چیپس، لطفاً!» دیو با بیچارگی رو به فرانسسکا کرد: «با این نمایشگاه حیوانات چه طوری، خانم؟ چه طوری قراره این درخت رو ببریم؟» فرانسسکا درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ایستاد. دستانش را دور استیفن و سمر حلقه کرد. آن‌ها به آرامی راهشان را به سمت چمن گلی باز کردند. وقتی به من رسید، پیش از دادن دفتر به استیفن، نشان لای کتاب را از دفتر خاطره میو گرفت. نشان، پارچه آبی راه‌راه بود. آرزوی میو. با دقت زیاد آن را به پایین‌ترین شاخه‌ام که پُر از آرزو شده بود، گره زد. برای مدت طولانی به حیوانات چشم دوخت. لوییس و کلارک با شادی خرخر کردند. جمعیت ساکت شده بود. تنها صدای به هم خوردن برگ‌هایم می‌آمد. سرانجام فرانسسکا زبان باز کرد: «ببینید، من سخنرانی بلد نیستم. یعنی این کاره نیستم.» سپس تنه‌ام را نوازش کرد: «ولی چیزی که هست اینه که می‌شه گفت تا امروز فراموش کرده بودم این درخت پیر چه قدر برای داستان خانوادگی من مهمه. و در ظاهر معلومه که...» به ساکنینم اشاره کرد: «برای یکسری از حیوانات هم مهمه.» خیلی از مردم لبخند زدند. چند تایی خندیدند. فرانسسکا که دستش را روی واژه حک شده روی تنه‌ام می‌کشید، ادامه داد: «از این واژه متنفرم. متنفرم. جد جد جدم، میو هم همین قدر ازش متنفر بود. این محله، بهتر از این حرفاست.» سپس به پدر و مادر سمر نگاه کرد: «ما اینجا مردم رو تهدید نمی‌کنیم. ازشون استقبال می‌کنیم.»

فرانسسکا دست سمر را گرفت و گفت: «این درخت همین جا می‌مونه و امیدوارم خانواده ات هم بمونن.»

شب از راه رسید. ساعت‌ها از رفتن مردم به خانه‌هایشان می‌گذشت. سمر از در جلویی خانه‌ی آبی کوچکشان بیرون پرید. استیفن که از پنجره‌ی اتاقش تماشا می‌کرد لحظاتی بعد به او پیوست. در سکوت، زیر شاخه‌های پُر از آرزویم نشستند. ملایم‌ترین نفس باد، کارت‌ها را همانند پروانه‌های بزرگ به پرواز در می‌آورد. مهتاب همه جا بود. روی آرزوها، روی شاخه‌هایم، روی سرهای کرکدار بچه جفدها، در نگاه‌های رو به بالای استیفن و سمر. چه قدر همه‌مان غرق در نورِ ملایمِ زیبای نقره‌ای بودیم. استیفن پرسید: «فکر می‌کنی خانواده‌ات اینجا بمونن؟ بعد از آن همه اتفاقاتی که افتاد؟» سمر گفت: «نمی‌دونم. امیدوارم.»

باد وزیدن گرفت. کارت‌ها به هم می‌خوردند. روبان‌ها می‌رقصیدند. آرزویی که با نخ قرمز به پایین‌ترین شاخه‌ام، خوب بسته نشده بود، باز شد. سمر آن را همان‌طور که پایین می‌افتاد، قاپید. به دست نوشته‌ی بدخط نگاهی انداخت. سپس ایستاد و با دقت آن را به شاخه‌ام گره زد. استیفن پرسید: «آرزویش چی بود؟»

- یک ربات نامرئی که مشق‌ها رو بنویسه.

- همچنین چیزی غیرممکنه.

سمر به تنه‌ام تکیه داد و لبخند زد: «درسته، ولی از یک درخت هم بعید

به نظر می‌رسید بتونه حرف بزنه!»

اگر این یک افسانه بود، می‌گفتم چیز سحرآمیزی دربارهٔ آن روز آرزوها وجود داشت. اینکه دنیا عوض شد و همه با خوبی و خوشی به زندگی‌مان ادامه دادیم.

ولی این یک زندگی واقعی‌ست. و زندگی واقعی درست مثل یک باغچهٔ خوب، درهم برهم است. بعضی چیزها عوض شد و بعضی چیزها نه. با این حال چون خوشبینم، به آینده خیلی امیدوارم.

خانوادهٔ سمر تصمیم گرفتند که بمانند، حداقل تا الآن. استیفن و سمر دوست‌های خوبی شده‌اند. گاهی مشق‌هایشان را زیر تنه‌ام می‌نویسند. پدر و مادرهایشان همچنان با هم حرف نمی‌زنند. مطمئن نیستم اصلاً این کار را بکنند. پلیس هرگز پسری که رویم حکاکی کرده بود، پیدا نکرد. اما چند هفته پیش در حال پرسه‌زنی دیدمش. به بانگو نشانش دادم. بگذارید فقط بگویم آن روز جایزهٔ بزرگی برای سرش در نظر گرفت. تمام ساکنینم به سوراخ‌های امنشان که به آن‌ها تعلق داشت، بازگشتند. هم چنان گاهی دعوا می‌کنند. اما هنوز همدیگر را نخورده‌اند. فرانسسکا از فرمانداری خواسته است که مرا میراث ملی اعلام کنند. این بدان معناست که برای همیشه در امانم. هم چنین با لوله‌کش محله که سعی دارد با ریشه‌های قوی‌ام بسازد رفیق شده است. لوییس و کلارک هنوز یاد نگرفته‌اند درست با افسار قدم بردارند.

بانگو دوست تازه‌ای پیدا کرده است. نامش هارلی دیویدسون^۱ است.
حدس می‌زنم در آینده شاهد چند بچه کلاغ کوچولو باشیم.
من به بانگو قول داده‌ام که دیگر هرگز فضول نباشم. به او گفته‌ام
روزهای فضولی کردنم سر رسیده است.
و حالا به خودم و خودت می‌رسیم.
چه می‌توانم بگویم؟ من پر حرف‌تر از بیشتر درخت‌های دیگر هستم.
با این حال، اگر در یک روز دلپذیر، کنار درختی با ظاهر دوستانه
ایستادی، گوش بسپاری بد نیست.
درخت‌ها نمی‌توانند لطیفه تعریف کنند.
اما قطعاً می‌توانیم داستان بگوییم.



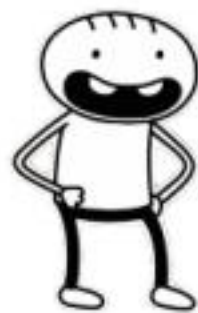
۱. Harley Davidson

نفرتی که می‌کاری



استار کارتر شانزده ساله بین دو محیط معلق است: محله سیاهپوستان فقیر، جایی که زندگی می‌کند و مدرسه اعیانی بیرون شهر جایی که تحصیل می‌کند. برقراری تعادل بین این دو محیط زمانی بهم می‌خورد که شاهد مرگ یکی از بهترین دوستان دوران کودکی اش به دست یک پلیس سفید پوست می‌شود.

خاطرات بچه شگفت‌انگیز مهربان



سلام، من رولی جفرسون، بهترین دوست گرگ هفلی هستم و در این کتاب خاطرات ترسناک و جالبی را از خودم و گرگ برایتان تعریف می‌کنم.

سفر پرخطر



سالامانکا دختر نوجوانی است که هنوز نتوانسته با مرگ مادر خود کنار آید. پدرش از مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌خواهد تا طی سفری داستان مرگ مادرش را برای او شرح دهند.

دختری از تپه پریان



ساسکی دختری است که از لحاظی با بچه‌های کوچک دیگر فرق می‌کند. اکثر بچه‌ها شبیه عمه، خاله، دایی و عموهای خود هستند اما ساسکی اینگونه نیست. به راستی او از کجا آمده است؟